

توانا بود هر که دانا بود

۱۸

اشعار گزین

از
دیوان ادیب فراهانی

میرزا صادقخان امیری ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی

ضمیمه سال پانزدهم ارمغان

شعرا را همه گر سحر حلال است حدیث
دیده بگشا و بین آیت عمرانی را (حجة الاسلام نیرتبریزی)

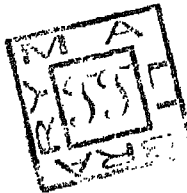
تدوین

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

اسفند ماه ۱۳۱۳

تهران — « مطبعه ارمغان »



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE697

توانا بود هر که دانا بود

اشعار گزین

از

دیوان ادیب فراهانی

۴۹۷

میرزا صادقخان امیری ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی

(ضمیمه سال پانزدهم ارمغان)

شعرا همه گرسهر حلال است حدیث
دیده بگشا و بین آیت عمرانی را (حجة الاسلام تبریزی)

تدوین

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

طهران — مطبعه « ارمغان » — اسفند ۱۳۱۳

اهدای کتاب

این کتاب را بادیب معظم دانشمند آقای وحید دستگردی
 از من میسازم زیرا نخست . میوه یک نهال خوش آیندیت که خودشان
 در گنزار ادب کاشته و گذشته از آن . این ادیب توانا خدمتی بادیات
 ایران کرده که نظربرش کمتر در آن سرزمین دیده میشود . اگر
 در جائیکه بازار ادبیات خیلی کساد باشد و بیشتری از مردم بیسواد باشند
 کسی بیاید و یک مجله ادبی تأسیس کرده پانزده سال تمام پایداری
 و جانفشانی کند و گذشته از آن چندین دیوان آثار نویسندگان پیشین
 را چاپ و نشر نماید . و بالینکه مملکت بانقلابات سیاسی دچار بوده
 باز از کار سودمند خود دست نکشد . بی گفتگوست که همچو مردی
 شایان ستایش است چنین نیست ؟ بگمان بنده . اگر بگوئیم « نه » .
 مانند آنست که خواسته باشیم بگوئیم کسی نباید خدمتی باین زبان
 کند و این از انصاف دور است ! بنا براین من باندازه خودم از این
 ادیب زبر دست قدر دانی کرده آنچه را از خودش گرفته ام باز بوی
 پس میدهم و امیدوارم سالیان دراز تندرست و برخوردار بوده و کارهای
 خود را که خدمت خوبی خود بزیبان شیوای فارسی است از دست ندهد

دیباچه

بگمان من ، بزرگترین بهائی که برای اشعار میتوان قایل شد اینست که پندهای سودمند در بر دارد و خواننده و شنونده را باخلاق ستوده رهنمائی میکند و چون بیشتری از مردم میتوانند آنها را بخاطر بسیارند میتوان چنین پنداشت که در هنگام لزوم آنها را تکرار کرده یا یاد خود بیاورند و از پندهائیکه در آنها گنجیده شده سود ببرند - همچنین ، اگر اشعار خوبی در توصیف مناظر و خرده گیری اوضاع مملکت گفته شده باشد ، بی شك اثری را در نفوس خوانندگان و شنوندگان تولید میکند که مانند آن از سر تولید نخواهد شد و گرنه ستایش بیجا از این و آن نه تنها مایه استفاده نمیشود بلکه میتوان گفت که افکار پستی را در خوانندگان و شنوندگان بوجود میآورد - بیشتر از اشعار شعراء این حال دارد و کسیکه میخواهد پندی را که گفته اند ببیند باید بسی چرند و پرند را بخواند تا بداند خواه خود برسد - گذشته از این ، در همه دیوانهای آنها موضوعی را که سخنها درست در آن سروده اند بر حسب حروف الهجی مرتب نکرده اند تا جوینده بخوبی آنها را دریابد و بی گفتگوست که با این وضع کنونی ، مراجعه کنندگان دوچار بسی دشواری میشوند و آن مقصود بزرگ که از نشر دیوانهای سخنوران در نظر بوده و عبارت از تهذیب

اخلاق است باسانی حاصل نمیشود - حتی درجنگهائی که بعضی ادبا برای خود فراهم میآورند این شرط مراعات نمیشود -

برای اینکه يك قصص ادبی را رفع کرده باشم بعضی اشعار گزین را از دیوانهای شعرای بزرگ گرد آورده بر حسب مواضع مختلف و موافق حروف تهجی مرتب ساختم - از آنجمله دیوان شاعر نامور ادیب الممالك فراهانی بود که بگفته ادیب دانشمند آقای وحید دستگردی بزرگترین استاد سخن عراق در قرن اخیر میباشد و ادیب معظم له در چاپ کردن و نشر آن خدمت بزرگی بادیات ایران کرده اند و اینک مجموعه آن (اشعار گزین) را بخوانندگان ارمغان میآورم چنانکه مشهود است این مجموعه بطوری فراهم شده که مراجعه کننده میتواند بیدرنك به موضوعی که دلخواه و در اینجا مندرجست دسترس داشته باشد -





تنها استاد بزرگ سخن در قرن اخیر
 میرزا صادق خان ادیب الممالک فراهانی
 متخلص بامیری انارالله برهانه

اشعار گزین

حرف (الف)

آب خوشگوار

چشمه روشنی که خواست خضر	زنده از وی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت	دردل ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بر دم پی	ومن الماء کدل شئی حی
خضر را ره بسلسیل آمد	جام آب بقا سیل آمد
الصبح الصبح یا احباب	المدام المدام یا اصحاب

آب خوشگوار

رجوع کنید به «تکاب»

ابر و باران

رخ خوربمیغ سیه گشت پنهان	چو در زیر بر بیهه ماکانها
بشورید ابر سیاه از جوانب	ببارید سیم سپید از کرانها
دمان ابرناری چوپیلان جنگی	وزان باد صرصر چنان پیلانها

اتحاد بشر

عضو یکدیگرند آدمیان	ز آنکه از یک نژاد و یک گهرند
آدمی زادگان درین گیتی	همه با هم شریک خیر و شرند
غم یاران بخور که یارانت	روز آنگی همه غم تو خورند

آتشکده‌های پارسیان

زان هفت اختر بد اندر فرس هفت آتشکده
 کاندران آذر پرستیدند از خردو درشت
 از دم احمد پیرمرد آنهمه شمع و چراغ
 راستی گوئی هزاران شعله‌را یک باد گشت
 نام آنها سربسر گرداست در یک بیت من
 گر نیوشی بیشک از دانش گلید آری بمشت
 آذر مهر آذر نوش آذر بهرام دان
 آذر آیین آذر خرداد و برزین زرد هشت

احزاب

حزب دیموکرات را چکنم ؟	تشنه مردم فرات را چکنم ؟
سعی دارم بعیش و راحت و نوش	حکم من عاش مات را چکنم ؟
پارتی خانه گشته پارلمان	حل این مشکلات را چکنم ؟
بهر دفع عدو کمر بستم	ملت بی ثبات را چکنم ؟
الخصیئات المخبیثین است	طبیبن طببات را چکنم ؟

فیز هم

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را
 بیخشد جای آن بر خلق احزاب سیاسی را
 ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون
 دومکراسی و رادیکال و عشقی اسکناسی را

وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران
 مجاهد ساختن افیونیات ریکمائی را
 تر گشتن توالی کردن پیران فرسوده
 فکل بستن بگردن کودکان اوس لاسی را
 عروسک غنچ کردن گر به رقصاندن پلو خوردن
 پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
 درون منجلاب و حوض و مبرز بپرو بالوعه
 بی تطهیر دادن غسلهای ارتعماسی را
 انیورسیده و فاکولته در ایران نبذ یارب
 کهجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
 ندیدم فایده از احزاب جز ضدیت شخصی
 خدا برچینند از یخ این اساطیر شک و ماسی را
 نیز هم

احزاب فتاده اند در خط جنون
 هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
 بالینکه ندانند برون را زدرون
 گل حزب بمالدیهم فرحون
 نیز هم

شد فتنه احزاب زاندازه برون
 هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
 با اینکه فتاده اند در خط جنون
 گل حزب بمالدیهم فرحون

﴿احمد بن حنبل﴾

رجوع کنید به «اضداد»

❦ اخلاق حسنه ❦

وی خزیده درین سرای کهن	وی دمیده چو گل درون چمن
نکنده کویمت که گر شنوی	شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چوهفت مهر بدل	نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین	عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذرانند عمر	هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت	از بدیهای او مباحث ایمن
وانکه قدر شرف ندانند باد	دل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال	نشود شمع خانه اش روشن
وانکه حب وطن نداشت بدل	مرده زان خوبتر بمذهب من

❦ ادبا ❦

ای ادبا تابکی معانی بی اصل می تراشید اجد و کامن را

❦ آدم حقیقی ❦

آدمی نی بچشم و گوش بود	نه با بروی و روی و موی ذفن
بلکه حیوان و آدمی را فرق	می باشد همی بجان و بتن
گر چه سرگین بهیئت عنبر	گر چه هیزم بصورت چندن
آن بهیئت البغال و این به بغل	جای آن در تنور و این مدخن

❦ آدمی ❦

آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است

هر که دراو دیده گفت هذاشتی عجاب

ازستم و جور وی جان نبرد هیچ شئی
بگسلد از گور بی بر کند از شیر ناب

﴿آدمیان﴾

رجوع کنید به «اتحاد بشر»

﴿آرزو﴾ (نومید شدن از آن) ﴿﴾

رجوع کنید به «وداع باخانه»

﴿آزادی طلبان﴾

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
خار ما خوردیم و ایشان گیل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس و تشنگ

خون دلها خورده آرام دل ما برده اند

طالبان عدل و قانون را زمرك اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند

هر که در جرگ فداکاران نیاید در شمار

عارفانش در حساب عاقلان نشمرده اند

زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمعوار

ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده اند

﴿ارسطو﴾

رجوع کنید به «طیب نابکار»

﴿اروپا﴾

رجوع کنید به «آسیا»

﴿اسب قیز تگ﴾

یکی مرکبی سخت و ستوار و توسن یکی باره تند و رهوار و هیدج

ز پشت کمیت سواران کنده و یاتخم تازی نوندان مذهب
به بیغوله اندر شدی چون عراده بز حلو فیه اندر شدی همچو مزاج
﴿اسلام﴾

رجوع کنید به مسلمانان (بدبختی آنها)

﴿اسلام﴾ (انحطاط آن و ترقی نصرائیت) ﴿﴾

همی تو گوئی بر طاق کعبه باردگر
نهاده پیکر عزى ولات وجبت و وثن
کجا که جامع اسلام (گورخانه) شدی
مرا چو گور شدی خانه دل چو بیت حزن
بجای بانگ اذان و ترانه تهلیل
همی شنیدم آوای خاچ با ارغن
بجای آنکه درون مساجد از صلحا
صف جماعت بینم زده چو عقد یرن
بدیدم بکشایش درون کشیشانرا
بفرق برنس و افکنده خاچ در گردن
﴿آسیا﴾

آسیا شد سخره بهر دست شاهان اروپ
آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال آن مسکین مسافر را خدا داد که چیست
اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

هتك وسفك وحرب وضرب وهضم وخضم وفوت وموت
حرق وغرق خرق ولعن وطعن وطاقون ووبا
﴿اصلاح طلبی﴾

خداوند اتن این ملک مجروح است و دل خسته
طبییان عاجز از تدبیر و آب در آخرین بحران
نه خاصیت دهد همچون نه بهبودی رسد زافسون
نه سود از عوده خاتون و حرز ما در صبیان
تو غمخواری طبیعی کیمیا دانی روان بخشی
لبت چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
بین اوضاع را درهم اساس ملک را بر هم
نه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان
بین بر میزبان تنگ است منزل بس فرود آید
بناهنگام و ناخوانده بخیرگاه اندرش مهمان
بویره اندرین خانه که از غوغای بیگانه
نیاردهشت خالیگر بغیر از خون دل برخوان
خدا را با کلید فکر بگشا قفل این مشکل
که رأی مرد باشد چیره بر شم شیر و بر سوهان
﴿اصفهان﴾

ای عنبرین فضای صفاهان زمن درود
بر خاک مشکبیز تو و آب زنده رود

بر ریگهای پردر و یاقوت و بهرمان
 بر خاکهای پر گل و نسرين و آبرود
 بر آن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه
 فیض بطوع بر درشان روی و جبهه سود
 بر آن مروجان شریعت که از خدای
 گوئی همیشه وحی بر ایشان رسد فرود

❦ اصل ❦

خوك خوك است ارنوشد شیر از بستان شیر
 جغد جغد است ارشود پرورده در ظل هما

❦ اضداد ❦

چوب گز پیش عود و صندل کیست	خاك ره چیست نزد مشك و عیر
در بر هندوانه خنطل کیست	نزد كافور چیست انقوزه
جهل در پیش عقل اول کیست	ظلم را نزد عدل صرف چه جای
نزد حیدر سوار یلیل کیست	پیش احمد کلاغ اسود چه
پیش خورشید نور مشعل کیست	کرم شب تاب نزد مه چه کنند
گیو و گودرز ورستم یل کیست	بر در بارگاه کی خسرو
مکرو نیرنگ و سحر و تبیل کیست	معجز احمدی چو جلوه کنند
گفته احمد بن حنبل کیست	با بیانات جعفر صادق

❦ اضداد ❦

خانه خرس از کجا و آون انگور
 مسکن دیو از کجا و حور پر یزاد

﴿ اطاعت ﴾

همه چوماه و چوا بریم در سپهر و هوا همه نهنگ و هژ بریم در بیحرو و بر
 بصدق میل ترا تابعیم و کار گذار بشوق امر ترا طایعیم و فرمانبر
 بهر چه خواهی فرمان گذار و بنده صفت بهر چه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر
 بخواه جان ز جسدمان که میدهیمت جان بگیر سر ز بدنمان که می نهیمت سر
 چومست باده مهر توایم مینوشیم ز خون خصم بداندیش لعل کون ساغر

﴿ اعتدال ﴾

از عدل خویش قائمه ساخت ذوالجلال قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
 چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست شد ایمن از زوال و فنا ملک لایزال
 روح ستوده راست بر این پایه اتکاء عقل خجسته راست بر این پایه اتکال
 بنواخت نفس ملهمه در این ستون سرود گسترده مطمئنه بر این طاق پروبال
 شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقال
 (الشیء ان تجاوز عن حده) سرود والا حکیم بخرد دانای بیهمال
 یعنی ذاعتدال چو کاری برون فتد وارون کنند اساس و گراید باختلال

﴿ اعتدالی (حزب) ﴾

رجوع کنید به : احزاب

﴿ آفتاب طلوع آن ﴾

سحر گاه چون اختر اور مزد برون آمد از شبروی همچو دزد
 خور افتاد چون عابدی زرد چهر پیی سجده در خاقانه سپهر
 زمانه بر اندام سیارکان پوشید دیبای بازار گان
 شه شرق از که بر آهیخت تیغ ستاره فروشد به تاریک میغ

نیز هم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك
براز سیم و زر گشت دامن خاك

نیز هم

برآمد بامداد ان مهر روشن
بپهنای فلک گسترده دامن
چو تر کی آتشین رخ بر نشسته
فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب از چرخ گردون
چنان آتش که می بجهد ز آهن
کواکب جملگی گشتند مستور
ز شرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه
فتد آتش در آن سیمینه خرمن

﴿ آفتاب ﴾

چند سائی زر بر این پیروزه طاق ای آفتاب
چند یزی سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
ما سوی الله را توئی هم دایه هم مادر پدر
هم چراغ دیده هم شمع و نواق ای آفتاب
شهبوار توسن بر قسی و تازی بر سپهر
چون شه لولاك بر پشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که بر گرد تو بینم در طواف
دخترانی گلهزار و سیم ساق ای آفتاب
دختران را ز خود رانی و اندر دایره
میدوانیشان چو اسبان در سباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند در بیت العتیق
در گه تشریق بر خیل عشاق ای آفتاب
﴿ افراسیاب ﴾
رجوع کنید به « تهور یا شتاب »

﴿ افلاطون ﴾

رجوع کنید به « طیب نابکار (هجو او) ،

﴿ آقاسی (حاجی میرزا) ﴾

رجوع کنید به « احزاب ،

﴿ القاب نکوهش (آنها) ﴾

آفرین باد بر سر و شال ملک	که از او عاقل است هوش ملک
گر بدینسان حساب پردازد	سوی گردون رود خروش ملک
نه بشها منم درین خلوت	سرخوش از جام میفروش ملک
که بهر گوشه صد هزار چو من	تا قیامت بود خموش ملک
از زمانی که حبه الاسلام	خفته زیر کجاوه بوش ملک
بقر المسلمین ز فرط خری	شدلگد زن بکاو دوش ملک

﴿ امام بییدین ﴾

رجوع کنند به « شرع و علم ،

﴿ انترناسیونالزم ﴾

مرا عالم وطن باشد بشر خویش نخواهم غیر ازین بنگاه و بنیاد
جز این افسانه باشد هر چه گوئی زمین از خاک و مردم ز آدمی زاد

﴿ انجام بد ﴾

رجوع کنید به « شاه (اندرز بشورت) ،

﴿ انجمن ﴾

غرض ز انجمن و اجتماع جمع قواست
چرا که قطره چو شد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت
هر آنچه نفع تصور کنی دراو گنجاست

ز قطره دیده نگر دیده هیچ جنبش موج
 که موج جنبش مخصوص بحر طوفان زاست
 ز قطره ماهی پیدا نمی شود هرگز
 محیط باشد کزوی نهنگ خواهد خاست
 بقطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
 چرا که اورانی گودی است و نی بهناست
 ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشاند
 چو گشت خرمن و خروار وقت برک و نواست
 ز فرد فرد محال است کارهای بزرگ
 ولی ز جمع توان خواست هر چه خواهی خواست
 ﴿انسان﴾
 رجوع کنید به «تعاون»
 ﴿انفاق﴾
 هر که در راه حق نیاز دهد
 حق مر او را علاوه باز دهد
 ﴿انفاق و کرم﴾
 رجوع کنید به «دانائی و تدبیر»
 ﴿انوار حق﴾
 رجوع کنید به «صاحب نظران»
 ﴿امنیه (نکوهش آن)﴾
 همچنین امنیه را بینم بهر منزل گهی
 نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
 ﴿امیر باندبیر﴾
 امیر ایده الله براستی داند
 درست کردن کارش کست را بهتر
 ز بس مدبر و دانا و کاردان باشد
 نظر نیارد در کار جز بفکر و نظر

بجهدوافی هر خسته را بگیرد دست بكف گافی هر بسته را گشاید در
 همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه نجوم شناسد چو خواجه بو معشر
 اگر بتابد نه چنبر فلک بعتاب ستاره سرتواند برون زد از چنبر
 و گردویکری جز بر درش کمر ننهد چهارپیکر سازد ز شکل دویکری
 (ستایش او) ❦

اندیشه و کلام و لبش آسوده نباشند بکلمه زنده و بیرون ز بحر یروز گفتار
 در فکرت اوسه و خطا راه نیابد این رامن ازو تجربه کردستم صد بار
 اشیاء فروتند مرا و را بهمه ملک اما همه گفتاری و او یکسره کردار
 آنجا که یار دزد کف را داش گوهر آنجا که بتابد زرخ یا کاش انوار
 نیز هم

ای گشوده ز روی عدل تقاب وی به بسته پای ظالم رسن
 من بخوان تو آدمم مهمان همچو برک شگوفه در گلشن
 ساختم بهر دفع تیر حسود از مدیج تو آهنینه معجن
 شاد گشتم بچاگری درت رستم از صدمت و بلا و معجن
 چون ز نیروی حرز مدحت تو گشتم از مکر حاسدان ایمن
 نیز هم

تا میر خون دشمنان بر خاک هیجا ریخته
 مریخ را از هیبتش در زهره صفرا ریخته
 تیر فلک بر خط او بنوشته نقش عبده
 و ز شرم دستش آب جو از دیده دربار ریخته

تیرش قد شیر ژبان خم کرده مانند کمان
 تیغش ز شکل دشمنان تر کیب جوza ریخته
 تا امر شهر را متصل بنوشت طغرایش سبیل
 دانش، روان، فرهنگ، دل، بر نقش طغرا ریخته
 چون خامه راند بر ورق گیرد ز دانا یان سبق
 گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
 دزدان ز بیمش هر کران پوشیده رخت مادران
 وز داد او سوداگران در کوچه کالا ریخته
 نیز هم

نیست یکی چون تو میر بخرد دانا	نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
گر نه زلال کف تو بود در این جوی	آب رخ فضل وجود بودی آسن
ورنه پی بوسه دودست تو بودی	رخ نمود ایچ بیم وزر ز معادن
پر تو مهرت اگر بیادیه تسابد	مربدوی را همی کند متمدن
چرخ نمودی مصون ز فتنه انجم	گر نشدی آفتاب عدل توصائن
این رهی از بیم لشکر غم و اندوه	گشته بحسن ولای تو متحصن

نیز هم

خداوند اتوئی امروز در ملک	چراغ معاصک شمع قبیله
بنات بحر دانش را سفینه	کلامت بیت حکمت را عقیده
جمال دانش از رویت هویدا	چون ازو ثروت ازعام الجمیده
نه فرسائی توا جذب دل و جان	نه شمس از جذب اجسام ثقیله

﴿امیر کاردان﴾

امیر کاردان چو نان طبیبی نیک دانشور
 بامراض و علل دانا بامراض و سقم رهبر
 پزشک آسا یکی راجان همی فرخود بانشر
 دگر یک را بنوشانید از آن جلاب جان پرور
 ﴿اوباش و وزارت﴾

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت
 طلاب گرسنه را خواندند از حماقت
 درمسند شرافت از مرکز حقارت
 شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم
 کرد آن بیداع و در کارها نظارت
 شیخی که بر وظیفه چون سک دوان بجیفه
 میکرد از قطفه بیراهن استعارت
 ﴿اوضاع ماه و مهر﴾
 رجوع کنید به «تجیم»

﴿اوقاف (نکوهش اداره آن)﴾

ایدوست بیامسند اوقاف بین
 بیداد و طمع ز قاف تا قاف بین
 این نایب صدر و فخر الاشراف بین
 در قاف قضا دوتن دوسر قاف بین
 ﴿اهل خانه (تنگ گرفتن بر آنان)﴾

تنگ براهلبیت خویش مگیر
 که عیالت گرسنه باد و تو سیر
 حق نباشد از آن کسی خرسند
 که از او شاد نی زن و فرزند
 ﴿آیت الله﴾

رجوع کنید به «علما نمایان»

ایران تجاوز (دیگران)

کشور ایران که بود حد طبیعی آن
 از بر شط العرب تا چمن فاریاب

تاخت بریطانیا از حد عمان برو روس زرو دارس ترك زدشت زهاب

ایام سختی

بیخبر بود آن حکیم از بایه قرهنگ تو
 كاختران را با لشستی آسمان را متکا
 اندرین ایام سختی كیاب ونان اندر شد است
 آن یکی درچنگ شیر این يك بكام اژدها
 تشنه كیامان آبرو در خاك میرابان برند
 بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
 دیو خباز است ونان خاتم خلاق وحش وطیر
 شمر میراب است و مردم تشنه طهران کربلا
 داستان نان و آب از عزو منعت پیش خلق
 داستان ابلق فرد است و حصن عادیا

(حرف «ب»)

باد

باد مشاطه است بستان را كه در طرف چمن
 از عذار سوری و نسرين حجاب انداخته

باران

غرد هوا چون ببرها و زمیغ پوشد گبرها
 گردد بخاك از ابرها لؤلؤی لالا ریخته

❦ باغ شاه ❦

باغ خویش بسازد شهنشاه ایران
 چنانکه مانی از کار خانه ارژنگ
 چگونه باغی که هر طرف دراو نگیری
 ز خون بیگنهان لاله رسته رنگارنگ
 نعوذ بالله از آن دیو لاخ تیره که هست
 شرر فروز چوددوزخ سیه چو دوداهنگ
 همی تو گوئی اینجا حقیقه الموت است
 بجای سرو در آن نیزه جای سبزه خندانک
 بجای نار دل بیدلان طپیده بخون
 بجای تالک سر خستگان زدار آونک
 ریاض آن همه آکنده از بلا و تقم
 حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنگ
 درختهاش عقابین و تازیانه و دار
 کدیورش همه دژخیم چهره بر آژنگ
 زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ
 زدیدن گل سرخش چو غنچه دلها تنگ
 زسیل اشک یتیمان و خون مظلومان
 بگل فرود رود اسب و سوار تا آرننگ
 ❦ بامداد ❦
 بامدادان خیل مرغان در چمن باغندلیب
 نغمه بگر گشتند بالحنی خوش و صوتی منجیب

شورو فریاد و فغان در صحن باغ انداختند

از صفیر و از نفیر و از هدیر و از نعیب

❦ بخت ❦

رجوع کنید به « دلگیری »

❦ بداصل ❦

زاصل پاك و نژاد بلند و طبع نكو	بدی نر اید چون آنکه نیکی از بد خو
هزار مرتبه گر قنذرا بجوشانی	لطیف گردد و افزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد	گرش چشانی از کوثر آب درمینو
کرا گهر نبود خاصیت نمیدخشد	کراستینش آکنده سازی از لولو
نه ماهتاب کند رنگ هندوئی رومی	نه آفتاب کند شکل رومی هندو
اگر عجوی چون شاهدان مشکین خط	بروی غازه نهیدیا که وسمه برابر و

❦ بردالعجوز ❦

چو شد بردالعجوز از چرخ نازل	زمستان دست سردی داشت بردل
نهاد آن دست را بر سینه خاك	چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بر یسخ	ازیرا خسته اند از سعی باطل

❦ بریطانیا ❦

رجوع کنید به « ایران (تجاوز دیگران) »

❦ بزم و رزم ❦

در بزم چو بنشین خورشید کمالی در رزم چو بخروشی باران بلائی

❦ بساط طرب ❦

شبی آراستم بساط طرب کردم اسباب عیش را سنبلی

گل‌وشمع و شراب و شیرینی چنگ مزمار ولادن و سندنل

❦ بنان ❦

رجوع کنید به «امیر (ستایش او)»

❦ بواسیر (نکوهش آن) ❦

از بواسیر و بواسیر پتر دردی نیست

که کندگاهی و پژمرده رخ گل‌گون را

چه کند خسته این درد که مشاطه صفت

کرده آینه دیدار طیبیان ... را

وای بر آنکه بروزی دوسه بارش جراح

بند بگشود و باصلاح قلم زد نون را

❦ بوسه ❦

بوسه شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود

دلرها از درد و تن دور از گرانجانی شود

روزی آید کان پری بامن نشیند و برو

از وصالش مش‌گلم مایل باسانی شود

لعل شیرینش ببوسم چون شکر تابامداد

دامنم از بوسه پر یساقوت رمانی شود

وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندل نشاط

لاله‌اش هم‌رنگ می ازراح ریحانی شود

❦ بهار ❦

رجوع کنید به «فروردین»

فیض هم

چمن از سبزه شد کاف نشابور درخت از گل چو شادروان شاپور
 یکی از دلکشی چون تخت خاقان یکی از روشنی چون تاج فغفور
 زمین را کیسه بر یاقوت و مرجان هوارا آستین بر مشک و کافور
 یکی نیکو تر از رخسار غلمان یکی خوشبو تر از پیراهن حور
 نوازد زیرو بسم بر شاخ بلبیل بلحن بر بط و آواز طنبور

فیض هم

در صف بستان نسیم گشت مهندس
 شمع بر افروخت از شکوفه بمجلس
 راغ پر از نافه شد ز طره سنبل
 باغ پر از فتنه شد ز دیده نرگس
 آن چو نگاری فکند طره مقتول
 وین چو غزالی گشوده دیده ناعس
 در صف بستان نشست لاله « نعمان »
 « منذر » دی را صحیفه « متلمس »
 شاخ سمن کن لباس شد « متجرد »
 « ماء سماء » بر تنش کشیده ملابس
 مهر از آن پس که شد بدلو چو « یوسف »
 در شکم حوت جا گرفت چو یونس

فیض هم

این نبینی که چو هنگام بهار آید شاخ خرم شود و غنچه و ببار آید
 ناک بهار آمد و خندید گل سوری که بخندد گل سوری چو بهار آمد

همچنان مریم گلهها شود آبتن همچنان عیسی گسل بر سر دار آید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید مرغ دلشیفته اورا بکنار آید
﴿بیعلمی﴾

چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر
پسای خیز تو آخر چه موقع اقعاست
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی
که هر که را نبود علم اسفل و ادناست

﴿بیگانگان﴾

وجوگ کنیده و شاه (قرض گرفتن او از بیگانگان)

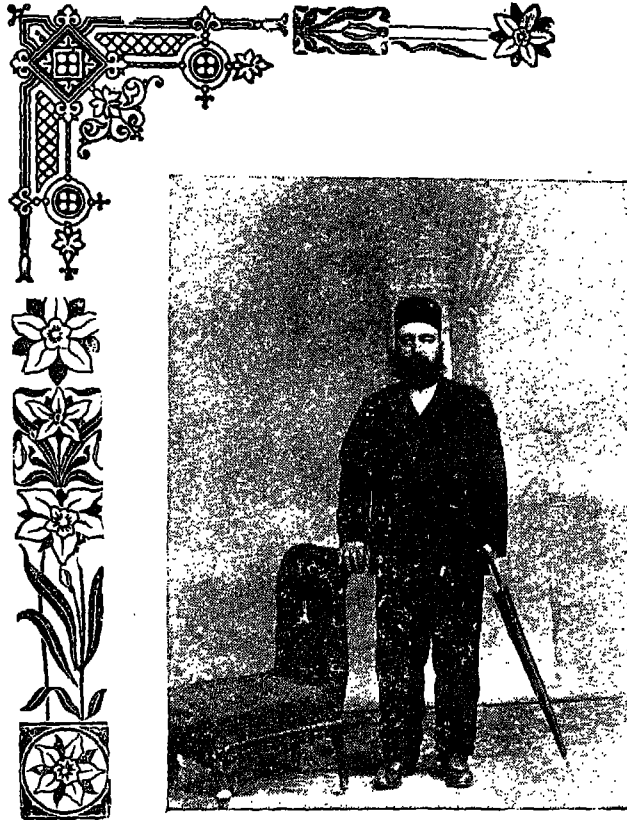
﴿بیگانه ریاست او﴾

بیگانه پوشد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رک و بوست خالی ز تعصب است و غیرت

﴿بیگانه در ایران﴾

در کشور ما چون نیست مرد دهنری خویشان شده اند دیو و بیگانه بری
یک افرنگی است جای صدایرانی صد خاوری است مات یک باختری
﴿بیمار﴾

دست شوی ابیطیب ازین بیمار محتضر را بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری که سلامت ازو گرفته کنار
سود ندهد دوا و معجوت که طبیعت فتاده است از کار
جانش اندر لب است و ناله بدل هان بسختی گلوئی او مفشار
حیف ازین ناتوان بی تن و توش آوخ از این مریض بی غمخوار



تابعه قرن اخیر استاد ادیب الممالك در حدود چهل سالگی

❀ (حرف «پ») ❀

❀ پاداش ❀

رجوع کنید به ، نیکی (مکافات آن)،

نعمت و اجراست بهر کافر مشرک نعمت و اجراست بهر مؤمن موقن
 بسته کند راه رزق هر متزاهد باز کند باب رزق هر متدین
 اهل برون را تبه کناد بظاهر مرد درون را صفاد هاد بیاطن
 ❀ پاکی ❀

پاك ميكن زبان و دیده و دل دست و تن ظریف و جامه منزل
 همه را شست و شوده از اخلاص تا درائی درون خلوت خاص
 پاك شو تا رهسی ز بند نجس همچو زور وارهی از آهن و مس
 نجس آن نی که شد ز لب بدرون هست آن کز دهان شود بیرون
 هر چه شد در دهان رسید بدل هر چه در دل بدوست شد واصل
 پس بدل هر چه شد رسید بحق پاك دان هر چه شد بحق مالحق
 نجس آن شد که از دهان ریزد با دروغ و دغل در آمیزد

❀ پروین ❀

رجوع کنید به ، شب ،

❀ پشیمانی ❀

رجوع کنید به ، شاهان (پند گرفتن آنان از گذشته) ،

❀ پلیس ❀

رجوع کنید به ، قاضی نابکار ،

❀ پول و فرزند و برادر وزن ❀

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی هر که او دینار یا درهم ندارد

وانیکه از فرزند بی بهره است بیشک دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر جان شاد و بازوی محکم ندارد
مرد را چون در شبستان زن نباشد بهره از شادی درین عالم ندارد
لیک اگر اندیشه سازی نیک دانی هر کرا این چار نبود غم نداد
❦ پیری و شکستگی (شکایت از آنها) ❦
روزگاری که از طلایه مرگ شاخ عمر مرا خزان شد برک
ریخت در جویبار و گلبن خشک برف و کافور جای سنبل و مشک
نعمت و ناز رخت بسته ز کوی سربچوکان تن فدا ده چو گوی
گشته در خاتقاه گوشه نشین داده برباد هوش و دانش و دین
خوار و بیمار و زار و فرسوده خون بر خساره از جگر سوده
بسته بر رخ در خروج و دخول گشته از قیل و قال خلق ملول

❦ (حرف «ت») ❦

❦ تاجر مفلس ❦

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی مایه
ایوان تو بی دیوار بستان تو بی سایه
بستان ترا پشمان هم سوسن و هم سنبل
ایوان ترا ویران هم پیکر و هم پایه
دربو ته غمازان بگداخته همچون زر
دربزم شش اندازان ور باخته سرمایه

انده بتو وابسته از باب الى المحراب

نكبت بتو پیوسته از بدو الى الغايه

تاجگذاری شاه

آفتابی است تاج شاهنشاه	سایه گستر بفرق ظل اله
آفتابی فراز سایه حق	سایه ز آفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره و مهر	زیر چترش همی برند پناه
سایه کز فروغ او ریزد	عرق از چهر مهر و عارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست	روز تاریک و روز گار سیاه
سایه زیر سایه اش تابان	چتر و تیغ و نگین و افسر و کاه
چيست اين آفتاب تاج ملك	کيست اين سایه ذات اقدس شاه

تاخیر کار امروز بفردا

بفردا منه کار امروز خویش که فردا بسی کارت آید به پیش

تارزن تمجید او

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود	ز آوازه نو جهان پر آواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان	دردست تو سیم را زبان باز شود

تبریز (تعریف آن)

ساحت تبریز روضه ایست منزّه	فضل و هنر اندر و چو لاله و ریحان
(من دخله کان آمتا) بنشسته است	عداش بر باب این همیون بستان
گشته ز گلهای رنگ رنگ بعینه	بستر مامون شب عروسی بوران
ماهی و مرغش در آبگیر شناور	چون دل عاشق بروز وعده جانان

تجربہ

ملک تجریداست بنگاہم کہ ازروز ازل
 عزت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
 ناگوارستم مزعفر بر سر خوان کسان
 زانکه اندر خوان خود آماده دارم سر کبا
 راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل
 نیک هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا
 نیز هم

تا بکی بهر دونان سیخره دو نان باشم
 درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
 مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد
 سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
 خرمی نیست که از فاقه بنجیر افتسم
 زندگی نیست که از فقر بزدان باشم
 چاه وزندانم نیکو تر از آنست که زار
 در وطن مانده وسیلی خورا خوان باشم
 چون بنیم رخ یاران وطن فرقی نیست
 گر بغداد روم یا بخراسان باشم
 تدبیر

چورای باشد پیش از شجاعت شجاعان
 نخست رای شمر آنگهی شجاعت دان

ز فکر پیران موئین زره اگر بافتند
 درید نتوان با تیغ پهلوان جوان
 سنان و تیغ بریدن نه دوختن داند
 خلاف رأی که آید از او هم این وهم آن
 که مرا نباشد شمشیر عیب نتوان گفت
 ولی چو رأی ندارد ثنای او نتوان
 خزینه ایست دل مردمان با تدبیر
 که کس نیارد قفلش شکست با سندان
 شجاع دایم پیکان خود نماید تیز
 ربهوده مرد خردمند تیزی از پیکان
 ﴿تدبیر﴾
 رجوع کنید به «دانائی و تدبیر»
 ﴿تسلیم﴾
 بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا
 ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
 چو وقت در گذر آید چه بکنفس چو هزار
 چو دور عمر بسرشد چه پنج و چه پنجاه
 زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل
 گذشته باز نیاید بسوئ و ناله و آه
 تن فسرده دلخستگان نزنند مکن
 دل رمیده وابستگان شکسته مخواه

﴿ تعاون ﴾

تودانی آنکه بغیر از تعاون و شفقت
 یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
 جهانیان همه آلات کار یکدگرند
 جز این در آیه توریة و صحف و فرقان نیست
 اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی
 زبون و دست نگیرد و را مسلمان نیست
 کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
 اگر چه زیبا دارد شمایل انسان نیست

﴿ تعزیت ﴾

داورا از پس این غم که ترا رخ بنمود
 شادی اندر دل ما رخ نماید هرگز
 تا تو چون غنچه خوری خون و زغم تنگدلی
 خاطر گل بگلستان ننگشاید هرگز
 آن شنیدم که شکیت کم و غم افزون است
 یارب آن کم نشود وین تفزاید هرگز
 تا دل زار تو از داغ برادر ریش است
 در چمن بباد صبا نافه نساید هرگز
 ناشکیبا مشو از غصه خدا را که بدهر
 نا شکیبی ز تو ایخواجه نشاید هرگز

حاش لله چو تو صاحب‌دلی از سولگو دریغ
 نخراشد رخ وانگشت نخباید هرگز
 نیزهم
 به حضرت توحیدی فرا برم که بود
 خدای عز وجل مر مرا بصدق گواه
 به پیش چون توحیدی که راز دل داند
 منافقی نکنم لا اله الا الله
 بدان رسول که آمد ستوده در گیتی
 بدان خدای که باشد منزله از اشباه
 بدان اراده که بر سلب و تقی من قادر
 بدان ضمیر که از هست و بود من آگاه
 کز این مصیبت عظمی که دستبرد قضا
 بدوستان تو آورده از ستم ناسگاه
 بسان ساغر مستان دلم پر از خونت
 چو طره صنمان قامتم شدست دو ناله
 چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی
 که جان مارا در بحر قانم است شنای
 ولی چه چاره که این باده را از این ساقی
 بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
 نه کس بپندد این رخنه را بدست هنر
 نه کس گشاید این قلعه را بزور سیاه

تفاخر

خدا یگانا میرا اگر شنیدستی یکی فرشته نگهبان آفتاب آمد
من آفرشته روشن دلم که فکرت من بر آفتاب همی مالک الرقاب آمد

تفاخر بسخن

چنین شعر موزون و سحر حلال باعجاز بیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن که این گفته را سر سری گفته است
هر آنکس که تکذیب مارا کند فسونش مخرکز خری گفته است
اگر قورمه ترش شد سبزش خدا تره و جعفری گفته است
بهشت است آنجا که حق فرش آن ز استبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح کجا سعدی و انوری گفته است
و گرنوچه خوانی کنم همچو من کجا بیدل و جوهری گفته است

نیز هم

که دیده است چو آب اندر آیم اندر جوی
که دیده است که چون مه بتابم از روزن
سوم شعر من و نظم دیگران فرقی است
که شد میان زر تا بئاک با آهن
تو بهتر از همه بشناسی وجدا سازی
سرود بلبل و قمری ز صوت زاغ و زغن
تو ناقص سخن در انگر بگوهر شعر
تمیز ده خنزف و خار را ز در عدن

﴿تفاخر بتألیف﴾

اگر تاریخ گیتی بر نکارم نماند آبرو در حافظ ابرو
 بکاه شعر بافی در نوردم کتاب خواجه و دیوان خاجو
 ولی دارم زبان از کار خسته دل اندر بند فرمان توخستو
 ﴿تفاخر﴾

من نه سرسامی و نه صرعی و نه بیخردم
 مغزم آسوده ز سودای صداغت و ز کام
 نه خرابم کند از نشاء می لعل افروز
 نه فریبم دهد از عشوه بت سیم اندام
 نروم در پی نان خرده چوماهی درشت
 نشوم در طلب دانه چو مرغ اندر دام
 نر بسی جاه برم سجده بدرگاه ملوک
 نر بسی مال زانم شعله بجانب ایام
 فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند
 فکرتی دارم والا تر از آن بدر تمام
 توسن وزین و ستام ارنمود باکی نیست
 کم خرد توسن و فرهنگ بود زین و ستام
 رایش توسن عقل همه نفس است ولی
 نبود عقل مرا در کف اماره لکام
 فیزهم
 گبرژنده گشت و کهن رختم چه باک که من
 بسافنده هنرم جولاهه سختم

من شوخ دیده نیم ز این رمیده نیم
 باکست دل منکر این رخت شوخگنم
 گردون زمین من است ابر آستین من است
 مه پوستین من است خورشید پیرهنم
 راه خدا نهلم کز آن سرشته گلم
 آبا دازوست دلم آزاد از وست تنم
 تفاخر و استغنا
 غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا
 که هم ز عقل عزیزم هم از کمال غنی
 ﴿تقریظ﴾
 تبارک الله از این نغزنامه دلخواه
 که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه
 اگر کسی را باشد در این جریده نظر
 و اگر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه
 ز کار مردم گیتی همی شود واقف
 ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه
 همی بداند کاندر فرنك و امریکا
 چگونه باشد سامان ملك و کار سپاه
 نیز هم
 اگر تو ژرف یکی بنگری بدین نامه
 ستوده بینی گفتار و نغز هنرنامه

بزرگ مرد کسی کاینچنین سخن راند
 خجسته آنکه ازماند این چنین نامه
 یکی نگاری گوئی رسیده از فردوس
 ز بهرمانش زیور ز پرنیان جامه
 زمشک مویش و مرغوله بندش ازسنبل
 ز سیم دستش و دست آور سخن کامه
 ﴿تَجْرِیم﴾
 مکن رعایت اوضاع ماه و مهر که نیست
 درستی اندر گفتار مردم تجسیم
 اگر ستاره شناست ز مرگ برهاند
 خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
 بوقت نامه و تقویم احتیاجی نیست
 که آفریدت یزدان باحسن التقویم
 ﴿تَمُوز﴾
 از شرار تموز تن بکداز مرغ اندیشه مانده از پرواز
 ﴿تَنکابن﴾

(تنکابن) مگر بهشتی که گیش غبرین سرشتی
 آتش از سلسبیل برده گرو لاله اش بر مه افکند پرتو
 باده آنجا چه آبرو دارد کابرو را چو آب جو دارد
 زین روان بخش آب روح افزا عرق آرد بچهره آب بقا

گر جم از دور بنگرد جامش جام گیتی نما نهد نامش
هر که از سوء هضم دارد رنج یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
یا زسنگی که درمناهی وی بشکند استخوان شانه وی
یا پیچید ز درد گرده و پشت آنچنان کش تو گوئی اینک کشت

تهور یا شتاب

در سه موقع کار نتوان با تهور یا شتاب
گر بکوشش رستمی یا درنبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی از کھسار آید در نشیب
خانه ها ویران کنند معموره ها سازد خراب
وان دگر چون زنده پیلی در هوای ماده پیل
جنبش آرد با نشاط و پویه گیرد با شتاب
سومین چون عامه در ملکی بی کین توختن
متفق باشند از خرد و کبیر و شیخ و شاب
رستم و افراسیاب آنجا فرو مانند لیک
مرد بافرهنگ داند چاره کردن با صواب
خامه را باید درین هنگام هشتن بر زمین

تیغ را باید در اینموقع نهفتن در قراب

تواریخ شهان

رجوع کنید به « شاه (نکوهش آن) »

❖ (حرف «ث») ❖

❖ ثبات ❖

رجوع کنید به «فداکاری»

❖ (حرف «ج») ❖

❖ جهل ❖

رجوع کنید به «فرهنگ»

❖ جاهل و کذاب ❖

جاهل و کذاب را مشو پی تعلیم نانشوی در شمار جاهل و کذاب
هر که بتعلیم جاهلان کند آهنگ زود شود سرمگین و نادم و تواب

❖ جشن و میگساری ❖

باده پیما و غزل خوان و حریف شوخ و شنگول و سبک روح و ظریف
زین حریفان وفا پیشه تناسی داشت دربار ز می چند منی
همراهش ز فلان و بهمان همه بودند مر او را مهمان
هر کجا بار فرود آوردند رو سوی لاهور و سرود آوردند
باده نوشیده و سرمست شدند سرگران گشته و از دست شدند

❖ جعفر صادق ❖

رجوع کنید به «اضداد»

❖ جهان ❖

جهان را نیست اوضاعی منظم فلک را نیست سامانی مرتب

جهان

رجوع کنید به نام نيك ،

فيز هم

جهان رباطی باشد دو درگه اندر وی
 هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
 مقام خواجگی از بندگی فراز آمد
 که بندگان خدا بند خواجگان بشر
 اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی

سپرده ره و رسم خلیل بن آذر

جهان خراب

جهانیان منزلزل جهان پر از بیداد
 زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره زدود
 درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست
 ازین سیاه گلیمان بست کور و کبود

جمال

سهی سروی از تخم شاهان کی	چو کلبن بروئید در خاک ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت	گل ولاله از چهره در باغ کاشت
تان سر نهادند بر پای او	سر سروران گرم سودای او
زیگانه و خویش و نزدیک و دور	بدان لعل شیرین بر آورد شور
چو گیتی ز حسنش بر آوازه گشت	جهان کهن از رخش تازه گشت

﴿ جنك ﴾

جنك تنك است در شریعت من جز بی باس دین و حفظ وطن
درد دین و وطن چو نیست ترا صالح کل شو مدار چون و چرا

نیز هم

نیست بیمی بجنك نا کردن كه جدائی كند سراز گردن
ليك در جنك بس خطر باشد بیم تفریق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزنند مرد دانا ز جنك دم نزنند

﴿ جنك (لزوم آن) ﴾

ز مردن میندیش و با عزم باش شب و روز آماده رزم باش
چرا باید اندیشه کردن ز جنك نه ما از کلوخیم و دشمن ز جنك
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم بزندان اهریمنان تن دهیم
گراورا بود دست و شمشیر تیز ترا هم بود دست و شمشیر نیز
مهر ز آشتی نام هنگام جنك مهر دل ز نام و مدد تن به تنك

﴿ جهات اربعه زمین ﴾

چار سوی کرانه گیتی گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق و مغرب و جنوب و شمال خاور و باختر (انا) و ایتوا

﴿ جوانی سپری (شدن آن) ﴾

ایام جوانی شدو آن ناز شکست وز شه پر مرغ عمر بر و از شکست
بنشین بشین کدام رقص و چه سماع آن جلو و فرو نشست و آن ناز شکست

❖ (حرف «چ») ❖

❖ چای ❖

اصل هلاك ومايه غم بيخ قعر دان
 نرياك و بنك و باده و قلیان و چای و بن
 شادا و خرما دل آنکس که وارheid
 زاقیون و بنك و چای و می و قهوه و تن
 نه در سر مبال توالث برد بکار

نه در بن سبال زند عطر ادکلن

❖ چرخ ❖

کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل
 کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
 همی بیوزد بیهوده آب در غربال
 همی بساید بیغاره باد در هاون

فیض هم

رجوع کنید به «دلیگیری»

چرخ سکه از آن

شده از دور چرخ فیروزه	همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی نموده فلک	سرو پای از کلاه و از موزه
سنگ تقدیر پیشگاه قضا	سوده مرخلق را پک و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود	پسته ها گشته اند جلفوزه

نیزهم

فغان ز گردش این چرخ کوثر پشت کهن
 سپهر صکثر حرکات و ستاره دیم
 سپهر باشد مانند باغی از ازهار
 ستاره تابد همچون چراغی از روزن
 نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام
 نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
 زمانه ما را چون گاو بسته بر گردون
 ازین رهت که بنهاده یوغ بر گردن
 چو مرغ خانگی اندر قفای پیر زنان
 بپام و برزن تا زیم بهر یک ارزن

چرخ و پیمان او

رجوع کنید به ، دنیا (اعتماد آن) ،

چشمه روشن

رجوع کنید به ، آب خوشگوار ،

چمن خرم

گر آدم ایدون بودی دراین خجسته چمن

نکردی ایچ نظر سوی میوه منهدی

زشرم دیده ارگس دراین همیون باغ

برست خروب از بوستان تیم وعدی

همی بنالد در باغ شاخ های جوان
 همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
 چو نهی کرده پیغمبر ز استماع غناء
 چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
 کجا تواند مزمار ساختن بلبل
 کجا تواند بر بط نواختن قمری
 یکی تهلیل اندر همی شود مؤذن
 یکی بتربیل اندر همی شود مقرر
 چو ابن مالک خواند تذروالقیه
 چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی

❀ (حرف «ح») ❀

❀ حاج باقر مذمت او ❀

حاج باقر جان بقر بودی چرا بیقرار گشتی؟
 گاو بودی خر شدستی مار بودی مور گشتی؟
 از پی سور آمدی شد ختنه سورانت مهیا
 زخم تو ناسورو لات از بازی پاسور گشتی
 قرض ما منکر شدی بر فسق خود اقرار کردی
 بر تقلبهای بی پایان خود مغرور گشتی

در هوای انگبین کندوی خود بر باد دادی
 با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
 ﴿حافظ الصحة﴾ (مؤآخذہ از او) ﴿﴾
 ایا نسیم سحر گه بحافظ الصحة
 سلام من برسان با تحیت و آداب
 سپس بگو که بجز نفی گاو از لینگشور
 چه کرده که ترا این رسوم شد ایجاب
 بجز زری که ز جیب مسافران بکرج
 چه در ذهاب گرفتی چه در طریق ایاب
 چه کردی و چه نمودی کدام کار تو بود
 بدهر قابل تحسین و لایق اعجاب
 بجای اینهمه سیم وزری که از دولت
 همی گرفتی و انباشتی بکیس و جراب
 بجای آن همه صرف دوا و رسم طبیب
 که در ولایات آنرا ستانی و بر کباب
 بسی سرایت منع و باز حد شمال
 چرا نه بستی سدی متین ز راه صواب
 ﴿حب الوطن﴾ ﴿﴾ رجوع کنید به «وطن»
 ﴿حجة الاسلام﴾ ﴿﴾ رجوع کنید به «علما نمایان»

حد وسط

اسراف و بخل هر دو قبیحند و اقتصاد
 باشد باتفاق پسندیده از رجال
 كز اقتصاد مال و شرف با قیند لبك
 امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
 حین است عار و هست تهور نشان جهل
 حد وسط شجاعت مرد است در جدال
 اضحو که است الكن و مهذار مسخره
 حد وسط فصاحت مرد است در مقال

حرص

حرص از طبعش دمد چون برق از باران تیز
 آزار از گدگش جهد چون آتش از آتش زنه
 فرع بیش از اصل می بندد رسوم افزون ز جمع
 مالیات سال آتی خواهد از هذی السنه
 رسم گیر در دهات از کنگر و ریواس وقار چ
 باج خواهد در بلوك از یوشن و از درمنه

نیز هم

گر فتادی درون چنبر آز	نرهی زان بروز کار دراز
ناتوانی بگرد از مکرر	که سیه روزی آرد از بمرر
دل بزنجیر حرص و آرزو میند	ریسمان طمع دراز میند

بامید خزانه و همی زرت از کف مده ز کج فهمی
 باکم خود بساز تا ز طمع نشوی مبتلای سوک و جزع
 میوه شاخ حرص بی برگی است اشتها مایه جوانمرگی است
 مصطفی (عز من قنع) فرمود هم چنین (ذل من طمع) فرمود
 کز قناعت بزرگوار شوی و ز طمع رو سیاه و خوار شوی

*** حریف ***

رجوع کنید به : جشن و میهمانی .

*** حق طلبی ***

جنگ دانا برای حق باشد نظرش اندرین ورق باشد

*** حسود (نکوهش) ***

حامدا تباب ذوالفقار علی چون توانی که رنجی از سوزن
 تو که مستحسنان طبع مرا باژ گونه کنی و مستهجن
 امتحان را که گفت پیکر خویش بر دم ذوالفقار برهنه زب
 عاقرب ای اسیر بند غرور افتی اندر هوان و ذل و شجن
 بس فروزی ز سوز دل اخگر بس فرازی بر آسمان شیون

*** حسودان ***

مخور فریب حسودان که بوالبشر درخند

فریب خورد ز افسانه های دیو رحیم

*** حقگوئی ***

حق گوی و بدار از درون حق را پاس

حق گو نکند ز هیچکس وهم و هراس

گسر مرد حقی ز حیلہ حق را بشناس
حق عریان است و حیلہ پنهان بلباس

﴿حکایت (فایده آن)﴾

غصه میجنون و خوبروئی لیلی قصه ابدال و روزگار سلامان
ترجمه داستان خسرو سکندر عاقبت فتنه‌های دیو و سلیمان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند از سیر مردمان و کاربزرگان

﴿جمال﴾

سہی قدی کہ مثالش نہ ماہ در کشمیر
بربرخی کہ ہمالش نہ ترک در صقلاب

گہی بہ پیکرم از سیم سادہ کردہ قیای
گہی بگردنم از مشک ناب بستہ طناب

از آن عذار مطرز وزان جمال بدیع
از آن رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب

بمقز ریختہ مشک و بچشم دادہ فروغ
بکام ریختہ شکر بجام کردہ شراب

﴿حمام بد﴾

غسلین و حمیم آب این حمام است درگاہ جہیم باب این حمامست
تابوت و تف جہنم و حر لظی یک قصہ از عذاب این حمامست

﴿حیا﴾

رزق ازمن دورشد چون از حیا بستم نقاب

ہم غنی گشتم چو پوشیدم ز استغنا ردا

شیرین دان گفت از استغنا غنی گردند خلق
 نیز احمد گفت باشد مانع روزی حیا
 رزقم آن مولی دهد کوتاج استغنا نهاد
 بر سر من (ذاك فضل الله يؤتی من یشا)

﴿حرف «خ»﴾

﴿خامه﴾

رجوع کنید به «هومر»

﴿خدا (ستایش او)﴾

بنام خداوند هر بود و هست نگارنده نقش بالا و پست
 فروزنده گوهر آفتاب طرازنده پیکر خاک و آب
 خدائی که بخشید تن را خرد روان را همی باخرد پرورد

نیز هم

بنام پدید آور هست و بود که این جامه را بافتی تار و پود
 بگسترده بر آب فرش زمی بر آن آب زد خیمه آدمی
 ز خاک آدمی کرد و از نار دیو جدا کرد دانش ز نیرنگ و ریو
 خرد یار کرد آدمیزاده را که خم گداین پرورد باد را

﴿خدا پرستى﴾

خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی

تنباید ایچ رخ از سوی حق بسوی دیسگر

﴿خدا (ستایش او)﴾

چو دانا ز گنجینه در باز کرد بنام خدا نامه آغاز کر
 خدائیکه در مغز هوش آفرید بتن آدمی با سرش آفرید
 روان را بدانش ستایش نمود سخن را ترازوی دانش نمود
 سپس خامه را بازبان جفت کرد فی گنگ را داور گفت کر
 ﴿خرد﴾

یار دانا ز گنج سیم بهست آدمی را خرد ندیم بهست
 نیز هم

نخستین گهر کافریدش خدای خرد بود کامد بحق رهنمای
 در انبان دانای گوهر فروش ندیداست کس گوهری چون سروش
 که روشندان را برد در بهشت بدوزخ کند روی پتیاره زشت
 شریعت ازین گنج سرمایه یافت طریقت ازین عقد پیرایه یافت
 مه و مهر ازین آسمان سایه ایست سپهر اندرین نردبان پایه ایست
 بدانش سرانجام ده کار خویش که هر کس بیرزد بکردار خویش

﴿خردمندی﴾

رجوع کنید به هنر

﴿خزان﴾

دی در هوای صحبت یاران غمگسار

زی بوستان شدم بشماشای لاله زار

دیدم گل و بنفشه و سرین و یاسمن

پژمرده و نگون و پریشان و سوگوار

باد خزان بباغ شتابان و سهـمـگـین
 ابر سیه بدشت خـیـروشان و ادبـکار
 آذر فـتـاده در دل بـتـهـای آذری
 دود سیه بر آمده از مغـسـز جـویـبار
 عاری زدیه ساحت و اطراف بوستان
 عریان زجامه پیکرو اندام کوهسار
 ❀ خرد ❀

خردی است کزو هر که هر چه جوید یافت
 خرد رهبت کزان هر که هر چه خواهد جست
 ❀ خطبا ❀

ای خطبا تا یکی دریدن و خستن بادم خنجر دل حسین و حسن را
 ❀ خطر ❀
 رجوع کنید به جـنـک ،
 ❀ خموشی ❀

اندشت خموشی باب خویش نهادن از آنکه بخائی باب انگشت اندم به
 ❀ خوان ❀

باز گسترده یکی خوان شکر ف
 که در ازایش پانصد گم است
 مرغ و ماهی را بر سفره وی
 هر شبان روز صلاهی عام است
 بطفیل میر این خواجه مگر
 خلق را جماعه بی اطعام است

صحنها چیده که از غیرتشان
 چهره شمس نهاری شام است
 لوتها بخته که با لذتشان
 خورش دیگک معانی خام است
 ❀ خیانت ❀
 کی آید از خیانت جز ننگ دزد شاهر
 کسی زاید از ذرائع جز سوزش مثانه
 یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت
 بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

❀ (حرف « د ») ❀

داد

شاهی سپاهست و سپاهی با زر
 زراز گف دهقان رسد اندر کشور
 دهقان با داد ماند ای شه بنکر
 کاین داد درخت است و شهی او را بر
 ❀ دادگری ❀
 گوش فلک از ناله مظلومان کر بود
 دست تو بیک سیلی دادش شنوائی
 ❀ دادگستری ❀
 یکی خانه از داد بنیاء کن و آن کشور خویش آباد کن

نیزهم

برانم که گریخت نیرو دهد ستاره مرا فال نیکو دهد
 بر آرم زبن ییخ بیداد را بگردون زخم پایه داد را
 بشویم رخ گیتی از اهرمن برانم دد اذدشت و زاغ از چمن
 بهر کار برسم ز دانه راه سر بخردان را رسانم به ماه
 بت جویم از کارو گفتار بد سوی آب و آیین روم باخرد
 دل مرد دانا بدست آورم همه شهد جای کبست آورم

داد و دهش

مردی ز داد زاید و دولت ز مرد می
 چون کسری از قباد و فریدون ز آبتین
 گشودم مشو ولی بضرورت بسان نحل
 برخصم زهر میده و بردوست انگبین
 ترك درم گزین و بدین آرزو که خلق
 دینار عاشقند و حریف درم گزین
 گوهر بجان مرد بیاید فروز بود
 چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
 گوساله زرینه طمع سامری کند
 روح الامین نخواهد گوساله سمین
 آنچه آید از قلم نه ز نشکرده آیدا
 آنچه آید از سنان نکند هیچگاه کدین

دارالشرع

رجوع کنید به « علما نمایان »

دانا

رجوع کنید به « کار بیهوده »

دانائی و تدبیر

دانائی و تدبیر ز اتفاق و کرم به اتفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تانیك بپخشند و بپوشند و بنوشند دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمیشر و قلم حامی ملکنند بل تحقیق اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به

دانش

رجوع کنید به « علم »

دانش

رجوع کنید به شاه (نکوهش او)

دانش

راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم
هر که در این راه روان نامد ز دین آمد بدر
جز بدانش زندگی مردن بود صحت مرض
جز بدانش بندگی ضایع بود طاعت هدر
جز بدانش کی توان تفریق نیک از چیز بد
جز بدانش کی شود تشخیص خیر از کار شر
جز بدانش کی توان بشناختن دان زاهر من
جز بدانش کی توان پرداخت در خلد از سقر

دانش (فقدان آن میان مسلمانان)

چرا مسلمان باشد غمین بگناه طرب
 چرا مسلمان نوشد شراب از پی قند
 سبب ندانی اینور دیده از من پرس
 که با تو گویم بی مکر و حیل و ترفند
 برای آن بود این پستی و حقارت و ذل
 که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
 ❦ دانشمند ❦

نه یغاره گوید نه یهوده خندد نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
 سرشتش همه فضل و ینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد
 ❦ دانش و زبان و خامه ❦
 روان را بدانش ستایش نمود سخن را آرازی دانش نمود
 سپس خامه را بازبان جفت کرد نی گنگ را داور گفت کرد
 زبان هست چون خسروی باشکوه ورا خامه دستور دانش پژوه
 چنان چون زدستور پیر و زبخت هویدا شود راز سالار تاخت
 خرد خوانده از خامه راز زبان ازیرا که باشد وراثت رجاء
 دانش و فکر

دانا باید ز روی فکر زند دم
 تاز پس دم زدن همی نخورد دم
 هست سخن مرد را آرازی دانش
 نیست بسنجیده مرد تا نراند دم

خز بسخن کان ترازوی هنرستی پایه نگیرد فزونی و نشود گم
 پس توسخن گوی راشناخت توانی ره نبری برشناس اخس و ابکم
 نیست سخن گوی راست گوی خداجوی جز ملک ملک فضل در عالم
 احمد را باوه مرتضی را فرزند دانش رازاده مردمی را بن عم
 ¶ دیر (ستایش او) ¶

ایا خجسته دبیری که کملک مشکینت
 سواد مقله بن مقله گشت در توقیع
 رهین طبع بلیغت فرزددق است و جریر
 غلام کملک رشقت حریری است و بدیع
 رفیع تر ز تو در روزگار نشناسم
 که هم برتبه رفیعی وهم بنام رفیع
 مرا که گوش ز گفتار نا کسان کر بود
 شده است در گه اصغای گفته تو سمیع
 فیز هم

آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر
 برای بوسه کملک تو شد بشکل کمان
 گماشت فکر تو در باطن کسان جاسوس
 فراشت قدر تو بر بام چرخ شادروان
 چنان بتیر فراست نشان غیب دهی
 که هیچ فارس تیری چنان نزدنشان

چگونه سحر توان گفت منشئات ترا
 که خامهات نه کم از چوب موسی عمران
 زنده چو خصم شهنشه صلاهی فرعون
 مرا آن خجسته ییو باردش چنان ثعبان
 اگر ز قهر قلم در کشی همی گردد
 صحیفه متماس حسیقه رضوان
 و گر ز رحمت انگشت بر نهی گردد
 حدیث با قیل خوشتر ز نامه سحاب
 ﴿﴾ دختر جوانمرك ﴿﴾
 رجوع کن به د مرثیه پسر یا دختر جوانمرك

﴿﴾ در نكوهش شاعری كه يك خان بختیاری را مدح گفته بود ﴿﴾
 ای ستاده بسزم تحقیقت پور سینا و پیر فناری
 بنده خامه و ضمیر تو شد قلم و رای صاحب وصای
 از شمیران ترا بری آورد گردش آسمان دولابی
 تا بر این بنده ارمغان آری از ره لطف صحنی از آبی
 چون ز نخدان شاهدان و برنك چون رخ زاهدان محرابی
 زرد چون روی عاشق مهجور از رخ ورد و نعل عنابی
 بر تو افکند بر در پیچه من آفتاب سخن ز مهتابی
 درخت ناسودمند

نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگین
 نه صبر از او بریزد نه آنانه نی شكر

نه ارغوان برآید از اوی و نه ضیمران
 نه یا سمن بروید از آن و نه نیلپر
 این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل
 این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
 ❀ دروغ ❀

دروغ از آنسر کاسوده شد بخاك لحد دروغ از آن تن کاوارة شد بملك كفن
 ❀ دروغ بر روزگار ایران ❀
 ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش
 دامن قلزم ز سوئی ساحل حیچون ز یکسو
 ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشک بردی
 دست موسی یکطرف گنجینه قارون ز یکسو
 آنچه کالای شرف بد یا متاع آدمیت
 چرخ دون پرور سوئی بردو خصم دون زیکسو
 زین تجارت آتشم در دل فروزد چونکه بینم
 سود سوداگر ز سوئی حسرت مفیون زیکسو
 ❀ دروغ بر تیرگی ایام ❀

سخت باشد خزان سرو و سمن خاصه در چشم بلبان چمن
 ایدریغا که شام تیره ما بقم و غصه بود آبستن
 ❀ دروغ بر مرگ دوست ❀
 دروغ کز اثر تند باد سخت سیاه شکست گلبنی از گلشن شرف ناگاه

زخاندان نبی هم زدودمان صفی برفت مردی دانش پژوه و کار آگاه

﴿دریغ﴾ (بروزیر کار دان) ﴿﴾

امین دولت ماضی که تاب گیتی زیست

معین دولت و دین بود و یار شرع و سنن

ز روی خویش تابنده بود مهر منیر

زخوی پاکش زاینده بود مشک ختن

زنامه اش رخ آفاق بسته تاب و فروغ

زخامه اش خط خوبان گرفته چین و شکن

نه دردش بجز از مردمی رسیده خیال

نه بر لبش بجز از راستی گذشته سخن

ز فضل داشت شعار و ز عقل یافت دثار

ز علم داشت قبا و ز حلم پیراهن

همه کریمان چون قطره از آن دریا

همه حکیمان چون خوشه از آن خرمن

عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا

بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن

عقیم نود از او مادر زمانه و گشت

ز پیکرش شکم خاک تیره آبتن

گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما

چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن

﴿ دزد ﴾

مال تاجر مال دولت مال بست جمله را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این چکه بگذرد از ترگمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را دزد قشائی و کیهکاویه را
چون سوی زوار نیزه بر کشد تسمه از پشت (عنیزه) بر کشد

﴿ دعا ﴾

الا تاجهان جاودان از تو خرم بهمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان همه منشیان تو مشکین بنانها
همه چاکران تو بوزر جمهران همه عاملان تو نوشیروانها

﴿ دعوی دانش ﴾

رجوع کنید به « علما نمایان »

﴿ دل بیدار ﴾

رجوع کنید به « دانایی و تدبیر »

﴿ ادبیر (آمدن او) ﴾

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم همی
برد از نگاهای بوالعجب جان و دل و دینم همی
بدرالدجی شمس الحقی در کار دادم رونقی
زان پس که بودم بیدقی بنمود فرزینم همی
چون برک گل رخساره اش در دست زرین باره اش
روشن شد از نظاره اش چشم جهان بینم همی

❦ دلبر (ستایش او) ❦

چکیده لعل مروق بصفحه سمت
 ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهن
 بطرف دامت آلوده خون مگر صنما
 خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
 شنیده‌ام که گلستان شده است لاله‌ستان
 زبسکه دست قدر لاله کاشت در چمن
 عقیق سوده‌ات از سیم ساده ریخت ویا
 عصاره گل سوری چکد ز نسترات
 زبس بربك سمن شاخ ارغوان کاری
 دلم چو بید بارزد ز کاهش بدنت
 مگر تو آهوی چینی که بوی مشك دهد
 چو خون فتد بدل تنك نافه خنت
 فیض هم
 جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه
 جمال بدر فلک با کلف بود مقرون
 هلال ابرویت از مشك سوده دارد رنگ
 هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون
 بماه خویش مبال ای جهان تیره تار
 بدر خویش مناز ای سپهر سفله دون

جمال بدر ترا کی بود زغالیه زلف
 قدمه تو کجا همچو سرو شد موزون
 دلبر (اشتیاق بدیدارش)
 بیا که می کنمت ای نکار حور جمال
 تار جان نبود لایق تو گر زر و مال
 هزار بار فزون کرده ام ترا شب و روز
 دعا بدولت و عمر و ثنا بجاه و جلال
 شبی بیا تو که من بردرت نهـم تا صبح
 سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثال
 دلبر (ستایش او) ﴿﴾
 فدای بدر و رخ ماه و زلف پر شکنش
 حلاوت لب شیرین ملاحـت سخنش
 سخن چو از لب لعلش برون شود گوئی
 بقند و مشک و می آمیخته است در دهنش
 قلم چو آهوی چین است و نامه دشت ختن
 عبـرو غـالیـه بـارد ز نـافـه خـتنش
 چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او
 بهار و باغ و رباحین و سنبل و سمنش
 اگر چه شد غم عشقش بالای جان و تنم
 هزار جان و آن من فدای جان و تنش

*** دلبر (تغزل با او) ***

صنما چون و چرا بامن مسکین بگذار
 که دلم فارغ ازین چون و چرا می بینم
 غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم
 خویش را در ره تسلیم و رضا می بینم
 تو بمن جو رواداری و من در همه وقت
 طاعت امر تو بر خویش روا می بینم
 چهره ات آینه حسن الهی باشد
 سینه گنجینه اسرار خدا می بینم
 زخم تیرت بش ریش چو مرهم دانم
 درد عشقت بدل خویش دوا می بینم
 *** دلبر (ستایش او) ***

مه من که خورشید گردون غلامش بگل بای سرو اندرون از خرامش
 دوا بروی پیوسته اش بادو عارض دو ماه نواست و دوبدر تمامش
 دل از سنک سازد تن از سیم سازد که سنک رخام است در سیم خامش
 کسی کوز لعلش چشد آب حیوان اگر در کشد باده بادا حرامش
 بری را نبود این اطاعت همانا فرشته است یا خود فرشته است مامش
 *** دلبر (گل چیدن او) ***

دلبر ماه پیکر خود را دیدم اندر چمن که گل میچید
 خار گل دست آن بر رخ را کرد مجروح او همی خندید
 گفتمش خنده چیست بامن گفت گل به از خود نمی تواند دید

❦ دانگیری از بیهنری ❦

باید دل را نمود گونه دریا ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
بی هنر از بخت ناله دارد چو نان کس گیره دست بر گشود بدندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضاچه باید در کار دست و پا و دل و جان
دلکش و هژیر و نغز باید گفتار محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کاردان و کار کن آمد خارج گشتی اصول خالق زمینان
آب روان همچو کوه کردی بیکر کوه گران همچو آب کردی ستخوان
❦ دلبر ❦ (تبریک عید او)

دلبر اعدیت خوش و فرخنده باد لعنت از عیش و طرب درخنده باد
گر ز نذخورشید لاف همسری باتو از روی مهت شرمنده بساد
چون حباب سرخ در جام شراب دیده بد خواست از جا کنده بساد
جان من از چشمه لعل لب همچو خضر از آب حیوان زنده بساد
❦ دنیا ❦ (اعتماد بر آن) ❦

مکن تکیه بر چرخ و پیمان او مشو غره بر ماه و کیوان او
که پیش از تو درد هر شاهان بدهد امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد چو کاوس و کیخسرو کیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیروز را گذارنده جشن نوروز را

❦ دیلم طب ❦

رجوع کنید به «طیب نابکار» (هجو او)

❦ دین ❦

رجوع کنید به «فداکاری»

رجوع کنید به «شاه نکوهار» ،

❀ (حرف «ذ») ❀

❀ ذکر خدا ❀

لب را ز حدیث غیر خاموش کرفت
جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
بر تخت رضا نشست و در حبله صبر
معشوقه عقل را در آغوش گرفت

❀ (حرف «ر») ❀

❀ رازی ❀

محمد زکریا طیب رازی را
که فیلسوف عجم بود و استاد عرب
بفن فلسفه و طب و کیمیا و نجوم
حساب و هندسه موسیقی و فنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهان
که جمله گوش بداندی چو او گشود یاب
همراه همچو شهانشگروهی از پس و پیش
روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطرب

چنان بکار پزشکی خبیر و حاذق بود

که شد زهیت اولرزه دره فاصل تب

﴿راستی﴾

بمن راستی کن که نیکو شناسم سیحن راستان را زافسانه خوانها

﴿رامش شاهان﴾

رجوع کنید به «شاهان، رامش آنان» ،

﴿رای﴾

ز فکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ

نه کند از دم خارا نه تیز باسوهان

به رای شاید آن مملکت نمود آباد

که گشته است زشمشیر تیغ زن ویران

مگر نبینی ایدر همی بگگاه سیخط

قلم بدست خردمند کرده کار سنان

بصفحه یارد کملک دبیر سلطنه کرد

هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان

﴿رذائل﴾

رجوع کنید به «وزیر خان»

﴿رذائل﴾

از رذائل گریز و می پرهین زی فضائل شتاب و می آمین

﴿رزق﴾

رجوع کنید به «حیا»

﴿ارزم﴾ آماده بودن برای آن ﴿﴾

رجوع کنید به ، جنک (لزوم آن) ،

﴿ارستم﴾

رجوع کنید به ، تهور یا شتاب ،

﴿ارعت﴾

رجوع کنید به ، وزیر خائن ،

﴿ارعت﴾

رجوع کنید به ، شاه ستمکار (نکوهشوار) ،

﴿ارعت﴾ (تقسیم آنها بفرموده مه آباد) ﴿﴾

کسان بدور مه آباد چار بخش شدند

که دست را بشناسند یکسر از دستار

نخست هیربد و موبدان که ایشان را

بخوانده برمن و برمان برین و هورستار

دوم شهان و جهان داوران که در گیتی

بنام چتر من و چتر یند و شورستار

سوم کدیور و پیشه ور و کشاورزان

که این گره را گفتمند باس و سورستار

چهارم است پرستار و پیشکار کسان

بنام سودی و سودین و سود و زورستار

﴿ارعت﴾ (تقسیم آنها بفرموده جمشید) ﴿﴾

شد چار صف آراسته اندر بر جمشید

از مردم این بوم که والا گهرانند

(کاتوز) بدان طایفه گویند که از دین
وز دانش و فرهنگ و هنر با خبر اند
نیسار شد آن قوم ساحشور و سپاهی
کاندر گه کوشش همه صاحب هنر اند
دهقان و کشاورز بود مرد نسودی
اهنو خوشیان طایفه پیشه ورانند
﴿رفیق﴾

هست شرط طریق مهر رفیق «الرفیق الرفیق ثم طریق»
﴿رمضان﴾

رجوع کنید به «عید فطر»

﴿روزگار گله از آن﴾

از دو چشم آب یکسو گشته جاری خون زیکسو
دست و پایم بسته دین از یکطرف قانون ز یکسو
قامتم را کوژ دارد خون دل از دیده بار
آیند موزون ز سوئی وان رخ گله گون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها
غمزه جانان ز سوئی گردش گردون ز یکسو
دست و پیمان داده با هم بر سر ویرانی ما
اختر کجرو ز سوئی طالع وارون ز یکسو
روسی

رجوع کنید به «ایران (تجاوز و دیگران)»

❖ ریا ❖

رجوع کنید به «طامات وریا»

❖ (حرف «ز») ❖

❖ زاهد حقیقی ❖

ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی
 ای ماجد اعقل که جهان را توخدائی
 موسای حقیقت را هارون و ذیری
 عیسیای طریقت را شمعون صفائی
 گیرم که فلک همچو روحی دارد گردش
 دست تو بود محور و تو قطب رحائی
 در کشور تجرید خداوند بزرگی
 در لشکر توحید امیر الامرائی
 در روضه ایجاد نخستین ثمری لبیک
 در خلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
 گه بر سر شاهان اولوالعزم امیری
 گه بر در سلطان اولی الامر گدائی

❖ زاهد ریاکار ❖

ای اهل زمانه بند گیرید از حال فکار این جگرخون
 در کیسه هزار دام دارد این جامه که میزند بصابون

امروز بود طراز محراب دیروز پیاده بود مرهون
 شعر است ویزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون
 امروز بود طراز محراب دوشینه به باده بود مرهون
 از رخت وجود او پلیدی کی پاک کند شیخار و صابون

✽ زبان (پاک کردن آن)

رجوع کنید به «پاکی»

✽ زبان‌دان ناقص ✽

گرچه باشد کودن و گبیج و زبان نافهم و گول
 چارگفتار مرادف یاد دارد ز السنه
 از فرانسه (دن‌وا) از لفظ تازی (اعطی)
 ز انگلیسی (گیومی) از گفت ترکی (ورمنه)

✽ زخم زبان ✽

چراغ غصه خامش کن غم‌گیتی فرامش کن
 ز دور دهر دل‌خوش کن که این‌هم عالمی دارد
 بغیر از مرگ هر دردی که یابی باشدش درمان
 بجز زخم زبان هر زخم کاری مرهمی دارد

✽ زر ✽

لااله را گفتم ای بری، پیکر صورت خوب و سیرت نیکوست
 باز گو کاین دل‌سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست

گفت نی نی که زرن دارم زر زر که اسباب شادمانی ازوست
غنیچه را بین که خرده دارد می ننگنجد زخمی در پوست
❀ زردشت (کیش او) ❀

کیش زرتشت را سه پایه بود هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون ماه و برجیس و مهر بر گردون
هر که رو کرد سوی دین بهی شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین بیشی استوارم به نیک اندیشی
استوارم به نیک گفتاری استوارم به نیک کرداری

❀ زخارف دنیا ❀

رجوع کنید به «نام نیک»

❀ زمانه ❀

عجوزی سالخورداست این زمانه من اندر دست او مانند مغزل
ز اوتارم برسد تار سیمین شراثینم همی سازد مقتل
اگر من نیستم چون کبک بسمل و گر من نیستم همچون سمندل
چرا جانم بسوزاند در آتش چرا مغزم بجوشاند به مرجل
چو دیدم آسمان دارد تتم را بزنجیر غم و حسرت مسلسل

❀ زن ❀

گرفتن زن وافی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بکردن گردان بسخره طوق زتند
چو مار گرزده پیچد همی بشاخ درخت

اگر ت هیچ خرد با شد از زنان بگریز
وز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
ز زهر مار بتر زهر یاردان که از اوست

نتیجه **ک**و تهی عمر با سیاهی بخت
نیز هم

که داند مردان این کهنه دز زنان را نباشد سزاوار عز
بجز کجروی نیست در کار شان خط راست ناید پرگارشان
ندیدی مگر بانوی خاتقاه بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو و ریمن است همانا که بدتر ز اهریمن است

ازن و مرد ناسازگار

اندرین همایگی دامن یکی مردی کهن روز و شب با جفت خود پر خاشجوی اندر سخن
هر چه زن گوید خلاف آن کند پیوسته شوی و آنچه شو خواهد بعکس آن کند همواره زن
زن برغم شوشب نوروز را گوید که هین روز عاشور است باید بردیدن پیرهن
وز لجاج زن بروز روزه شو گوید بعد لیلۃ الفطر است باید باده نوشم در چمن
زندگی بر مرد ازین وحشت بود زندان گور بوستان بر زن ازین خصمی بود بیت الحزن

ازن میخواره

سر زن چون شود از مستی گرم بدرد بر تن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود اهر من سیرت و پتیاره شود
زانکه می دشمن شرم و خرد است زن بی شرم و خرد دیو و دداست

زن بور عسل

این گفت ز اهل خاورستان فاش است به مسجد و دبستان
زن بور عسل بشاه نازد مور از شه خویش سرفرازد

زندگی بنام

رفته در خاک به که مانده بنگ مرده در گور به که زنده به بند

﴿حرف «ژ»﴾

﴿ژاپون﴾

درشگفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پور دستانند
 تنگچشمان خرد کونه دست مهتران و دراز دستانند
 خاکشان خاره رستنی خاراست لیک همواره در گلستانند
 شبشان روزو روزشان نوروز گر چه درسختی زمستانند
 از دروغ و فسون به پرهیزند گر چه دانا بمکر و دستانند
 نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند

فیض هم

حدیث شوکت ژاپون بگویی و میکادو
 اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
 سزاست آنکه بمردانگی و غیرت و علم
 علم شوند که امروزه دستشان بالاست
 چه شد که این پسر نو رسیده مشرق
 بشرق و غرب اوایش بلند و دست رساست
 چگونه شد که چنین زود گشت صاحب رشد
 که اینمنا به در او قدرتست و استیلاست
 چگونه زود چنین قادر و توانا گشت
 که از هر آنچه تصور کنیش استغناست
 خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور
 که علم و دانش او را کمال استقصاست

❖ (حرف «س») ❖

❖ سالارالدوله ❖

چو سالار دولت پسی جنگ ملت
 بدزدان وی دولتان معتصم شد
 چنان تاخت در کین که براهل غیرت
 قتالش همی فرض و دفعش مهم شد
 در قرمسین تا بن ساوه یکسر
 بدزدان بیداد گر متقسم شد
 همی خواست خامش کند نور حق را
 نیارست چون کرد گارش متم شد
 بسامید دو شیزه ملک لختی
 فروخفت و در خواب خوش محتلم شد
 ز بس کرد بیداد و نا مرد میها
 تو گفتی که داد از زمین منعم شد
 ❖ سواره یا پیاده ❖

سواره دلیران به پیچیده سرها
 پیاده یلان تنگ بسته میانها
 یکی چست چون اختران بر فلکها
 یکی تند چون تیرها از کمانها
 ❖ سپاس ❖

شکر کنید ای پسران وطن
 تا شود این فضل و کرم ارمزید
 زانکه خداوند جهان آفرین
 فاش سراید بکلام مجید
 لان شکرتم لازید نکم
 وان کفر تم لعذابی شدید

سپاهیان

دلیران دلداری بولاد بر همه غرق بولاد پا تا به سر
 بر آورده یکسر کمانها بزه کلاه شان زخود وقبا از زره
 به خون عدو جانسان تشنه بود براندامشان موی چون دشنه بود
 همه تیغ هندی بر آهیخته همه زهر با شکر آمیخته
 ستایش

عمان اگر از طبع بلندت نزدی موج
 هرگز نمودی چو گرفت گوهر زائی
 دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی
 گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
 فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد
 نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
 تیغ تو کند پای فرس رستم دستان
 جود تو کند طی ورق حاتم طائی
 نیزهم

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش
 کاشکی بودی مرا فکری چو مینو با صفا
 خامه از ارض طولش تا محیط آسمان
 نامه از قطب عرضش تا بخط استوا
 تا ستودم ذات پاکت را همی در خورد قدر
 تا سرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

❁ نیز هم ❁

ایا حضرت مظهر مرد میها	ایا نسبت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالك رياض تنعم	ز عدلت مفايزات دار الامانها
تو کيفر دهی حادثات فلکها	تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملک را زیر وبالا	نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالك	ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو در سطح گیتی	نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
ندانند قدرت گرا این تنگچشمان	نگویند مدحت گر این بیزبانها

❁ ستمکار (نکوهش او) ❁

ای ستمکاره که از ستمت	همه خلق زمانه بر خذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام	کس نگوید ز عدل بیخبرند

❁ ستمکاران (گماشتن آنان) ❁

مفرمای بر سفلہ کار بزرگ	مدہ کلہ روستا را بگرج
مکن پشت بر گفته موبدان	مزن آکیه بر رای نابخردان

❁ سخاوت و اصالت رای و عدالت و وزیر دانشمند ❁

که چار چیز ملک را بملک چیره کند
 همش بدارد دور از هزار گونه گزند
 یکی سخاوت طبع و ددم اصالت رأی
 سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند

❦ سخن ❦

سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت

پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام

❦ سخن (تکرار آن) ❦

سخن ارچه ز راست و مردم خاک سخن ارچه روان و مردم تن

گرچه آهن ز خاک زر خیزد لاجرم کمتر آید از آهن

سخن ار چه بوی نافه مشک سخن ارچه تمیز مرد ز زن

مغز را مایه صداع شود گریوئی همیشه مشک ختن

❦ سخن (ستایش آن) ❦

ابوالکمال کمالی خدا ییگان سخن

به پیکر قلمت جای کرده جان سخن

اگر نه کلمک تو طرح سخن در افکندی

بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن

توئی که کلمک تو همواره ارمغان آرد

طبق طبق گل سوری بسوستان سخن

چو خامه در پی مدحت بنامه پویه کند

کجا گرفت تواند کسی عنان سخن

بگناه ذکر تو اندر مشام خلق رسد

شمیم مشک تنار از گلابدان سخن

چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را

چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن

سخنور (ستایش او)

ای در بیان مدح وصفات کمال تو قاصر زبان و کلام فصیح العبارة ها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال بوسیدن رکابت خیر الزیارة ها
بر قینه مغنیه نظم دلاکت هرگز کسی ندیده خلل زاستعاره ها
داناتری بهرفن وهرکار وهرهنر از مردم عرب بر سوم وبداره ها

سخنوران شرق

مگر ندیدی کان شاعران دانا را
چگونه حال شد از گردش زمانه تباها
همه بگیتی بودند با شکسته دردم
همه ز گیتی رفتند با ترانه آه
نه یک طیب نشانی ز دردشان دادی
نه یک پزشک سوی چاره شان سپردی راه
شکست دست سخن پشت آن سخن دانان

از آن سپس که سخن را بدند پشت و پناه

سخنوری (ستایش آن)

شهرار را همه گرسخر حلال است حدیث
دیده بگشاد و بین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
کابر نیشان ز که آموخت در افشانی را
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
کاخزین پایه همین است سخن دانی را

کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم
بخت بر نام تو زد سکه قا آنی را

سرشت بد

بدریت نشود گریه آده-ی زیر
سرشت گریه دگر طبع آدمی دگراست
نه زرتوان برد از سنک و آهن و پولاد
نه آهن آید از آن سرزه‌ین که کان زراست
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
بصورت ار چه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت بسر پاره دوز در صف رزم
طراز صفحه تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه به بوزر جمهر انوشروان
بخشم رانده حدیثیکه در جهان سمر است
چه گفت گفت بناباک زاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فسادو کان شر است
نعوذ بالله اگر سفلۀ بجاه رسید
عدوی شهری و دهقان بالای خشک و تراست
چو باوسبله فکرت زمام بخت گرفت
بی هلاک بزرگان قوم رهسپر است

❀ سرشت تلخ ❀

سرشت تاخ چو دارد درخت اگر آتش

زجوی خلد دهی تیرۀ رنگ و تاخ بر است

❀ سزای معروف ❀

سزای معروف ایدرهمی بود معروف جزای منکر ایدرهمی بود منکر

❀ سعد (نکوهش او) ❀

گرتو سعدی این نحوست از کجاست این برودت وین پیوست از کجاست

پس نه سعدی تو که شوم و ابتری نحسی و از نحس هم انسوتری

❀ سفر ❀

صبح جان فزاو شام تاریک بروز تابناک ولیل الیل

گاهی کردم دلیل راه کو کب گهی افروختم از مهر مشعل

نو شتم صعب و سهل و کوه و وادی بریدم پست و بالا دره و تل

بقر میسین شدم از آذر آباد چنان گز کوفه اندر شام اخطل

❀ سلاجقه ❀ رجوع کنید به « هنر »

❀ اسلام (شوکت آن درازنه سابقه) ❀

ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار

کز شمیم کماکشان بر آسمان شد بوی طیب

حبذا عصر بنی مروان و آن شیخان فحل

چون قتیبه چون مهلب معن و غضبان و شیب

یاد ایام بنی العباس و آن میران راد

جعفر و یحیی و طاهر فضل و کافور و حضیب

بودلف قاسم چوقاضی احمدبن بود ژاد
 ابن عیسی شیخ اریل وابوطاهر نقیب
 زیب اندام خلافت بد زیراث نبی (ص)
 چتر وتوقع ونگین عمامه وبرد وقضیب
 آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق
 درخراسان آل لیث و آل سامان حسیب
 آن صلاح الدین که فرمانش زحلق آویختند
 چون کشیشان را صلیب اطفال را عود الصلیب
 عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب
 ابن زیدون ابن عبدون ولسان الدین خطیب
 فاتحان آل عثمان تاجداران صفی
 نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
 شوکت اسلام از ایشان بود در گیتی پای
 ظالمان زایشان بریشان روز و بیدینان کشیب
 رجوع کنید به « لاف دزن »

❖ سوگواری ❖

آوخ از دور سپهر آه و افسوس و دریغ
 کمان مه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
 گوهری روشن و بالک شد نهان در دل خاک
 درهنر فردو وحید در سخن سخت و بلغ

فیز هم

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
 چنان نهفته که در تیره شب چهارده ماه
 سیاه پوشید آن گله‌نزار و روز مرا
 ز سوگواری خود کرد همچو شام سیاه
 بر رفت چشمه حیوان درون تاریکی
 نهاد لاله نعمان ز مشک سوده کلاه
 شخود چهره بناخن گشود خون زدو چشم
 گسست موی و پریشان نمود زلف دوتاه
 همی پرا کند از هر دو جزع مروارید
 همی دمید بر خیار همچو آینه آه
 فیز هم

ویرانه کرد چرخ بستان و کاخ ما شد تنگنای غم قصر فراخ ما
 آن روح تابناک بر ذروه سپهر شد در صف ملک از دیو لایخ ما
 برسیدم از خرد تاریخ فوت وی گفتا (بنا گمان پشمرده شاخ ما)
 سید زادگان

همه صاف طینت همه با کدامن همه با شهامت همه با فتوت
 همه شیر خورده ز بستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
 همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت
 سیمرغ (حکیم بودن آن)

حکیمی است دانش و تیز هوش بهر کارش آید ز یزدان سرش

خورش کرده در کوه سبز از گیا بسی داند اندر جهان کیمیا
 نیا مر پدر را بدو بر سپرد پی دانش او را در آن کوه برد
 بماند اندر آنجا بسی روزگار کمر بست در پیش آموزگار
 از او یافت دانش و زوایافت بهر هم از روستا شاد شد هم ز شهر
 کسانی که پرنده اش خوانده اند ز پرواز فکرش سخن رانده اند
 که شد باخرد یار و باهوش جفت بداند بسی را ز های نهفت
 سخن راند از لختهای سپهر هم از تیرو کیوان هم از ماه و مهر
 هم از بخش گردون هم از کهکشان هم از طشت و خایه هم از اردکان
 زد کیس و از تندرو و آذرخش سطرلاب و تقویم ویرست و بخش

❀ (حرف «ش») ❀

❀ شادروان شاپور ❀

شبی با گلهذاری مست و مغمور گذر کردم بشادروان شاپور
 کنار چشمه دیدم در آن کباخ درختی برزده بر آسمان شاخ
 بهر شاخش گلی خوشبوی و خوشرنگ بهر گیل بلبلی در ساز و آهنگ
 درون چشمه عکس ماه و پروین پراکنده گهر بر دیبه چین
 همی غلطید عکس مه بهر سو ز چوگان هوا در آب چون گو

❀ (شاهنامه) ❀ (اندرز بهمشورت)

بیندیش از انجام بد زینهار باندیشه خود مکن هیچ کار
 که ناید دلت رازینزدان سروش سخن ز آسمان بیاید بگوش

تو شاهی همانا بیمبرانه
بگوهر ازین خلق برتر نه
شاهان (پند گرفتن آنان از گذشته)

سزد گر شهنشه به پیشینیان
یکدی بندگردد پند گیرد همی
چوزین گونه گردد همی روزگار
و گرانه چوتیری رهاشد زشت
پشیمانیش سود ندهد همی
دل سوخته دود ندهد همی
شاهان (چوپان بودن آنها و گله بودن مردم)

خداوند بستان ترا داده مزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ
چورنجیده کردی کشاورز را
تو چوپانی و مردمان چون گله
مکش بره میش دهقان کرد
که او را بزهار عدلت سپرد
که باشی نگهبان باغش زد زد
نمائی دران بوستان فراخ
نخواهی دگر دیدن آن مرزرا
شد ستند در کوه و هامون یله
که او را بزهار عدلت سپرد
شاه (دریغ بر مرگ او)

دریغاً که شاه از جهان رخت بست
چو زین باغ شد شهریار کهن
دلم را ز داغ آسمان رنجه کرد
زبس در دلم شد ز اندوه پیچ
بخشکید شاخ مرا بدیخ و بن
ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
نپرداختم سوی شهنشاه هیچ
شاهان (رامش آنان)

شهان را شاید که رامش کنند
بگل گشت بستان خرامش کنند

بت ساده را باشهان کار نیست بط باده را نزد شه بسار نیست
 سرود شهان است گفتار پیر زخون باده وشاهد از تیغ و تیر
 چوشه تیغ راهشت وساجر گرفت بدان تیغ باید سرش بر گرفت

﴿شاه بد (نکوهشی آن)﴾

نام تو بیالوده تواریخ شهان را
 هر چند که نت نک ونه ناموس ونه نام است
 تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
 جان در هیجانست و گه کشف لثام است
 والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد
 اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
 جائی که نماند اثر از داد منبدار
 بر مایه بیداد و ستم هیچ دوام است
 ﴿شاه پند او﴾

شاهها پدرت ز کار بد یافت گزند بشناس تو آنکارو بمردم مپسند
 مردم همه با پند پدر کار کنند غیر از تو که از کار پدر گیری پند

﴿شاه ستایش او﴾

ایا فرخنده شاه داد گستر که بوالایتمی و کشف الارامل
 توئی در جود اسخی زابن مامه توئی در عهد اوفی (از سموئل)
 تو باشی اهیب از (حجر بن حارث) تو باشی اخطب از (سحبان وائل)
 توئی دارای تکمیل (کمیلی) بصدق (جابر) و فضل (مفضل)

توئی سلطان والای معظم توئی صندید غطریف حلاجل
 توئی آداب دولت را مقنن توئی آیین ملت را مکمل
 توئی سامع بتذکار مناقب توئی جامع باخبار فضائل
 توداری مهرتابان دردورخسار تو باری ابر آبان از انامل
 فیز هم

چون تو گشتی باغبان درباغ مافی الفورگشت
 باغ سر سبز از ریاض ونهر سرشار از میاه
 از نظام ملک وسامان سپاه و دفع خصم
 کس نیارد در سه قرن آنرا که کردی در دوماه
 پاره ها را دوختی با سوزن تدبیر ورأی
 خصم را کردی بسان رشته در سوزن دونه
 اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا
 چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
 کبار دولت راست فرمودی بدین حال نژند
 درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
 کشوری را امنیت دادی و ملکت را نظام
 لشکری را برک آوردی رعیت را رفاه
 شاه ستمکار (نکوهش او)

رعیت ز جور تو بسته شدند همه جفت تیمار و انده شدند
 ز آزار تو خلق را خواب نی به بیداد تو کوه را تاب نی

دریدی دل وزهره خلق را کشیدی زدوش گدا دل را
 زرازدوست گیری بدشمن دهی بکاهی زجان مایه برتن دهی
 کنارنك و گنجور توسا و باژ ستانند از ده بدشنام و ژاژ
 ندانی که این باژ و ساواژ تو نیست درین بوستان تخم و گاو از تو نیست
 ❀ شاه (قرض گرفتن او از بیگانگان) ❀

گویند که اندر پی وام است شهنشه
 مانده این قصه تو دانی که کدام است
 ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش
 مست است و برهنه تن و اندر پی وام است
 گروام ستانند ز کس این ترك بناچار
 برخواجه بازرگان عبد است و غلام است
 تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
 تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
 در گردن شیر نر وام است چو زنجیر
 و اندر دهن مارسیده وام لکام است
 هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا

چون کبک پرواز و چو آهو بخرام است
 ❀ شاه (گله از سلطنت او) ❀

ای ملک از بهر کردگار بشه گوی شمه از حال یکسان و فقیران
 حاکم هر خطه بندکان خدا را می بفروشد چو بردکان و اسیران
 در دهن اژدها شدند رعیت ازبستم ظالمان و جور امیران
 کفته گرسبوز از ملک نمیوشد یا ندهد گوش بر نصیحت پیران

ملکش ویران شود رعیت مفلس زرز گدایان که جست و باج زویران
 در پس هر پرده صدهزار بود لعب خیره بنظراره هر دو چشم سفیران
 ❀❀❀ شاه ❀❀❀ (نکوهش او) رجوع کنید به مظلوم
 ❀❀❀ شاه ❀❀❀ (نکوهش او)

شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربزه شیوارو کیس
 تو بازیچه کود گانی وزودا که خاکت بیاد اندر آید چو تونس
 نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب است و غولت مدرس
 نداری ز میراث اجداد و آباء بجز علت و داء قیوس
 تورا باشهی کار نبود که هستی بخرم من متریس بخر گاه متریس
 چومس را نتانی زرناب کردن خنک زی که کردی زرناب
 ❀❀❀ شاه ❀❀❀ (مرثیه در قتل او) رجوع کنید به مرثیه در قتل
 ❀❀❀ شاه ❀❀❀ (موعظت او)

شها زروی تفکر در آدراین ایوان
 بخوان حدیث انوشیروان و شادروان
 چنان بکوش در آیین داد تا گویند
 بروز گار تو خالق جهان زیر و جوان
 بدور احمد نوشیروان همی نازد
 چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان
 ❀❀❀ شاه ❀❀❀ (نکوهش او)
 شها خدای ترا داده این جهان فراخ
 چرا کنیش چو زندان گور بر ماتنک

چرا تو عشوۀ آن خربغا خری کاراست

چوروسبی رخ تزویر خود بیو و برنك
ز بوی ورنكش بی رنك و بوی خواهی ماند

چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنك
ترا از آن چه سعادت رسد که گویندت

که آفتاب بشیر است و ماه درخچنك
کجا بکام دل اندررسی که مست و خراب

تو حفته در چهی و آرزو بکام نهنك
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر

تنت بسان فرنچك فشرده دست فرنك
توسفله کی بمقام شهان رسی حاشا

کجا سبق برداز اسب باد پا خرنك
شاه عادل

تو میندار شه مظفر مرد شاه باعدل و داد کی میرد
عالمی را گرفته بود باعدل رفت تا عالم دیگر گیرد
شاهنامه ستایش آن

بنام ایزد این نغز و زیبا نگار که آراست رخساره همچون بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب پراکند از گیسوان مشک ناب
چو شاخی که در خاک شد پایه اش گرفته کران تا کران سایه اش
ز گوهرش برك است و از سیم شاخ برش انگبین است و بالا فراخ
تو گوئی که دربان مینو باغ زهر گلبن افروخت چندین چراغ

بتان سیه چشم بالا بلند بابر و کمان و به گیسو کمند
پسایان هر گیل فروزنده چهر چو خورشید رخشان فراز سپهر
زدیدارشان دیده را خیرگی ز مرغولشان مشک را تیرگی
زهی نامور نامه کز آب و رنگ بارتنگ مانی کند کار تنگ

فیز هم

یکی بنسگر. این نامه نامور بهریت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین به از این زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارس که گر خود بخوانیش صدبارسی
بهر راه بینش به از نخست نیابی درو هیچ يك بیت سست
نهد چون بزم اندرون پای خویش بخلد برین بنگری جای خویش

شب

در کاروان نواخت درای آهنگ شب بر کشید پرده نیلی رنگ
عوا دلیل ره شد تا شعری سازد درون خیمه شب آهنگ
خورشید در ترازو شد پنهان بی آنکه هیچ سنجد از او جوسنگ
شد باقوش زرتن و روی چرخ آراسته چو کارگاه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است سیارگان چو مهره بر این شترنگ
ما هست پادشاهی با فره برچیس چون وزیری بافرهنگ

نیز هم

شامگاهی کز افق گشت نهان آفتاب پرده زرین گرفت مهر زنیلی قباب
از عالم لاجورد برچم زرین گسست خیمه و خرگاه شب بست بمشکین طناب

﴿ نیز هم ﴾

نماز شام کز قندیل کوکب	چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گدوئی نوع و سانس	بگردن عقد لولوی منقب
و یسا گسترده بر طاقی بعمدا	پرندی نیلگون یگسر مذهب
و یا چون خیمه بامیخ زرین	که از مشکین طنابستی مطنب
و یسا با کدک زرین بر نبشتند	بمشکین لوح سطرپی چند معرب
و یایر و زه گون طشتی است و ارون	ز گوهر های گوناگون لبالب
فلک کجرو بسان پیل شطرنج	شهب تازنده چون اسبان اشهب

﴿ نیز هم ﴾

چو بانوی شب از آن زلفکان بر خم و تاب	بسودغالیه بر مشک و سیم بر سیماب
نجوم ثابتہ دیدم درون خیمه شب	بسان بیضه زرین بزیر بر غراب
و یاتو گفتمی دوشیز گان سیم تنند	بشب گشوده ز رخ برقع و زن جلاباب
ستار گان زبر که کشان چو سیم تنان	بسبزه بر شده زانپسکه روی شسته در آب
فروخت پروین از زر سرخ هفتی چراغ	بذات کبری از سیم ساده هفت رکاب
بنات صغری مانند کشتی کز موج	درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهار سعد بدیدم فراز مشکین دلو	ستاده اند فر و شسته از دوزلف خضاب

﴿ شتر ﴾

شترها روان يك ز دنبال دیگر چو عقد لالی که در ریسمانها

﴿ شرع و عالم ﴾

بشرع کار همیشه منظم است و درست	بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بیدستور	بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر

امام بی دین باشد فضیحت محراب چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شدن دین از کجا بر آید کار چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که ما از علم نیست نشان فغان و آه که ما از شرع نیست خبر
نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر

❦ شرف ❦

مزد چو رخت شرف ندوخت بر اندام باید پوشد بدوش خویش کفن را
❦ شرف ❦ رجوع کنید به هنر در شرق و

❦ شرف و غرب ❦

شنیده ام که ازین خطه دیگر گاهی علم سفر گزید و سبک رخت عاقبت بر بست
گسست رشته پیوند خود ز مشرقیان بهاختر شدو با اهل غرب در پیوست
ز شمع چهره وی بزم غیر روشن شد چنانکه در غم وی پشت دوستان بشکست
❦ شریعت ❦ رجوع کنید به عالم (نظام آن)

❦ شریعت ❦ رجوع کنید به د خرد ،

❦ شفای دوست ❦

ز دستبرد قضا رنگ شنید گرفت رخس که بودی مانند یاسمین طری
بسان سنبل در تاب و همچو لاله بتب تن چون سرین و انروی چون گل سوری
چو از حبیبان بر شد خروش مانع همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین وان یکا دبر او خواند و آیه الکرسی
دو باره بر لکسمن شد لطیف و تازا و تر دو باره سرو چمن شد جوان و زفت و قوی
بام چرخ درخشنده گشت مهر باند بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
❦ شفقت ❦ رجوع کنید به تعاون

❀ شعر ❀ رجوع کنیده دومره

❀ شعرا ❀

ای شعرا چند هشته در طبق فکر لیموی پستان یار و سیب ذقن را

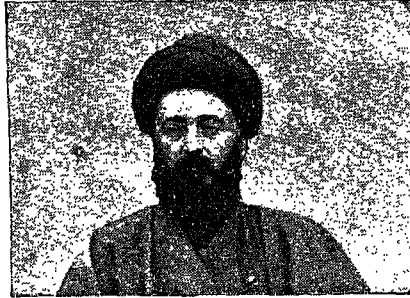
❀ شکوفه ❀

گیتی شده از شکوفه چون مینو	از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز	گل در صف باغ و آب اندر جو
امسال شکوفه را بیاراید	باد سحر از نسیم غنبر بو
مسال زند شکوفه از خوبی	بر زهزه و ماه و مشتری بهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل	بارد بورق زبرجد و لولو
امسال شکوفه در چمن افکند	آوازه لا الله الا هو

❀ شورای عالی عدلیه ❀ (نکوهش آن)

فریاد از این مشاوره عالی	کز جاهلان پراز عقلا خالی
نهریست ظام و جور در آن قاضی	ملکیست چهل و حمق در آن والی
وسی گرفته مسند فرعونى	عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران	یوسف اسیر پنجه ققتالی
زاردین فروشی و خود کامیست	دکان غیب گوئی و رمالی
ر جلبه الکمیت قوانینش	بیداد سابق است و ستم تالی
هر وظیفه چون مگسا نشنند	کرد تفار دکه بقالی
حق گرفته پیشه ستاری	با دین سپرده شیوه قتالی
اضای آن که ناقه شهوت را	کرده شتر چرانى و جمالی

استاد سخن ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال



شب تا سحر مطالعه فرمایند متن لحاف و حاشیه قالی

✽ شیخ بی عقل ✽

شیخنار نیست یکمقال بشم اندر کلاه بلکه اورا نیست یک قیراط مغز اندر کله
من ندانم زاده شمر است یا نسل یزید من ندانم تخمه کعب است یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان گریه را کشته شب اول کنار حنجره
چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا
چند سطری خوانده است از صرف میرو امثله

✽ شیخ نوری ✽

آفت غیرت بالای مال مفت	شیخ نوری مفتی گردن کلفت
خانه حق را بدست ظلم رفت	بیکر دین را بگزر کینه کوفت
روی حق در پرده باطل نهفت	دیده مردم ز روی حق ببست
تا مساعد دید نقش طاق و جفت	جفته زد بر طاق عدل از ابلیس
جز کلام ناروا حرفی نکفت	جز حدیث ناسز الفطی نخواند

❖ (حرف «ص») ❖

❖ صحبت ناجنس ❖ رجوع کنید به «کفو»

❖ صاحب نظران ❖

میشناسم من گروهی را که بشناسند نیک

آدمی از لهجه و خیل از نشان مرغ از صدا

در بر ایشان هویدا باشد از انوار حق

عشق از سودا می از افیون تباه کی از بکا

❖ صدر اعظم (ستایش او) ❖

ای دوخته بر قد تو دیبای صدارت طالع زبنات ید بیضای صدارت

با تقدشرف خواسته سر مایه دولت با گنج هنر یافته کالای صدارت

عدل است خلیل تو در ایوان ریاست عقل است دلیل تو بصرای صدارت

عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه مغزت نشود خیره ز سودای صدارت

مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان مخمور نباشی تو ز صهبای صدارت

رای تو شهابی است بگردون سیاست کلام تو نهنگی است بدریای صدارت

ای کور و کران مژده که روح القدس آمد

از معجزه اهل مسیحای صدارت

❖ صدر اعظم ❖ (لعنت بر او)

لعنت بچنین صدر که دایم زبی آن گاه اعظم و گاه سلطنت و گاه انام است

❖ (حرف ط) ❖

❖ طاعت حق ❖ رجوع کنید به طاعت و فضل و هنر ،

❖ طاعت و فضل و هنر ❖

دو چیز باید مرد را درین گیتی
گزارین دومی بر هدا از هزار گونه خطر
فخت طاعت حق را شعار خود کردن
دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیغمبر همی فکندی کار
حسب کار تو باشد خدا و پیغمبر
اگر خدا و پیغمبر حسب کار بود
بچشمش اندر چون خار و خار آید زر
آرزو کند از سفلکان دوز همت
نه گفتگو کند از خبر گان تیره فکر

❖ طاق کسری ❖

بادشها جز رواق گنبد کسری هیچ نمانده است از ملوک اوایل
دین اثر از عدل شد که احمد مختار فخر کند بر زمان خسرو عادل

❖ طاق کسری ❖

ز شادروان کسری چون گذشتی
گذر کن مست در ایوان جمشید
بین تخت جسم و دیهیم کسری
شاهنشاه رسید از دور خورشید

طامات و ریاء

مباش غره طامات و لاف زهد و ریاء
 مبار خرقه بسالوس و طبل زیر گیم
 همه حسود رخ و دشمنان حسین تو اند
 که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
 ﴿طیب نابکار (هجوا)﴾
 ایا خر خرف یاغی نعمی غیر
 حدیث من بشنویک و نکته را دریاب
 تو آن خری که ندانسته و نشناسی
 ترنجبین و عسل راز حنظل و حباب
 تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر
 تو آن خری که فلاطون بود به پیش تو گاب
 خدای شاخ و دمت را بریده است از آن
 ستیزه داری با ذوالقرون و الاذئاب
 خران زجور تو آزاد و گاو در آزار
 دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب
 ﴿طیب نابکار (هجوا)﴾

مبرز الحکما مبرز الاطبا نام	بخویش بسته و فر به شده از این انقباب
بشخصت سالکی اندر بسان تازه عروس	گاهی بچهره - پیداب - و ده گهر خاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیک	بزیر بینی و بالای لب شده کز تاب
چنانکه آترو گایتف بزیر دویر گول	بهیئت افقی بر فراز ینک سیلاب
ز گالش و گرووات و فکل تو پنداری	برون زاست فرنگی شد آنفر نک ماب

نهادۀ لوحی بالای در نوشته بران مطب د کتر ريقو سلاية الانجاب
 گرفته دیلم طب از حسین بیک یطار عمل نموده بسی در طویاه نواب
 ❀ طلبه بیدین و علماء ریاکار ❀
 میان (طالب) بیدین و (غالب بیداد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
 فتاده اند کروهی شبیه آدمیان چو در میان دو گرگ درنده مشتی خر
 ز صد هزار یکی رانه فکرت اندر مغز ز صد هزار یکی را نه روح در پیکر
 چرا الگدنز نداین ستور لاشه بر آن دهان گرسنه و نابهای چون نشتر
 چرا همی نستیزد بقهر مان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
 مگر پیمبر ازین خلق قطع کرده امید مگر (خدای) ازین قوم برگرفته نظر
 که راه علم نپویند و روزگار عزیز کنند صرف به چون چرا و بوك و مگر
 از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر
 طمع رجوع کنید «به حرص»

❀ حرف «ظ» ❀

❀ ظالم ❀

ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد
 که بهر عبرت مردان روزگار سرود
 درون رخت (کثرا کنند) بهدوان باید
 بیال و صکتف مخثت سلیح حرب چه سود
 کجا شدند سواران چابک از میدان
 که پیر زالی بر خرنشست و گوی رهود

دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان

دگر بجامه دولت نه تار مانده نه بود

ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست

ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود

برای دهقان کوبید و قصر و ایوان ساخت

ز ابله‌ی بن دیوار کند و بام اندود

ایا مخرب بنیان سلطنت که بهر

نپاشد از تو دلی خرم و تنی خشنود

از آن زمان کنه بریدی تو پای بند و شکال

شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آلود

❦ ظالم (نکوهش او) ❦

یکی به اقبیت کار خود نگر که نیست سعادت ابدی عهد با زمانه تو

شود که روزی سازد تنگ تشنه تیر کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو

تو میروی و ازین کارهای زشت پلید همی بماند اندر جهان فسانه تو

❦ ظاهر بد و باطن خوب ❦

روانها نیاساید از خوی نیک درونها بفرساید از روی زشت

درونش دل مؤمنان در حرم برونش رخ مشرکان در کنشت

جمالش چو صحرای بهشت گام دی خصالش چو بوستان باردی بهشت

تو گوئی مران مصحف با کرا یکی کاتبی زشت خط بر نبشت

و با کنجی از گوهر شاهوار نمودند بنهفته در خاک و خشت

خداوند هر چه از جمالش بکاست بیالای فضل و کمالش بهشت
ظلم رجوع کنید به عدل و ظلم

❀ (حرف «ع») ❀

❀ عالم بیعمل ❀

شها بین عمل عالم مکرم را بین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر نبود خود این پیشوای بر صیصا که بود زنده کند استخوان باعم را
رساله که نوشته است دوش میخواندم مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا درون هر رقمی صد هزار ارقم را

❀ عالم نظام ان ❀

عالم چو کتابیست پر از دانش و داد صحاف قضا و جلد آن بدو و معاد
شیراز شریعت است و مصحف او راق امت همه شاگرد و پیمبر استاد

❀ عدل ❀

پادشها پیش گیر راه عدالت زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاک فخر کنند بر زمان خسرو عادل

❀ عدل ❀ رجوع کنید به د امیر ستایش او

❀ عدل ❀ رجوع کنید به قاضی نابکار

❀ عدل و ظلم ❀

عدل اندر همه جا ممدوح است ظلم اندر همه جا مذموم است
لیک در کشور ما آنچه بگوش ناخوش آید سخن مظلوم است

﴿عذلیہ﴾

اف براین دیوان سرا لعنت براین دیوان که برد
 ظلمشان در ظلمت از مه نورو از شارق ضیا
 مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
 فرد و طاق از دین پرستی جفت نیرنگ وریا
 راستی گویم سعادتمند و خوش بخت آنکسی است
 کاندربین گیتی نه بیند چهره ابن اشقیا
 هر که رخشان دید گوید تا ابد یا لیتنی
 مت قبل الیوم حتی صرت نسبا منسیا
 ﴿عذلیہ﴾ (اجزای آن)

تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند
 مرتبا ز ارادل بگیر تا اشراف
 یکی درد دل اصداف بهر مروارید
 یکی ز گوهر آبتن است چون اصداف
 به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل
 چوشانه عربان از سنان ذوالا کتاف
 درون محکمه بر ناز و عشوه افزایند
 از آن سپس که ستانند رشوه قدر کفاف
 شوند یاور حال و قوای مرد قوی
 برند مال ضعیفان ز جور بالاضعاف

نعوذ بالله از آن مجلس مشاوره کاوست

چو جامه که ورا ظلم ابره جهل-جاف

بسوه و عمد چوزان انجمن رسد اماری

چو حکم شرع ندارد تمیز واستیناف

﴿عذلیه بد﴾

مگذر از کنار عدلیه که خرابست کار عدلیه

کس نپندارم از وضع و شریف که نباشد دچار عدلیه

نیز هم

فضا وساحت عدلیه یارب از چپ و راست

تهی زمردم دیندار و دین پرست چراست؟

بنای کث نشود راست گفته اند ولیک

بدست گشمنشان این بنای کث شده راست

هزار خانه بر انداخت این اساس و شکفت

که سالیان دراز اندرین زمانه بچاست

ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت

هنوز سقفش ستوار واستنش بر پاست

فتاده برقی در خرمن زمانه از آن

که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست

نیز هم

طاق و رواق عدلیه را بر کنند ستون آنکو فراشت سقف سمارا بلا عمد

خواهی که یابی ازستم قاضیان امان خود را فکن بزیر پر (دختر احد)
 ❀ عدلیه (نکوهش آن) ❀

مرگز عدلیه حمای بود بی سقف و بام
 جای دلاکان در آن مثنی زنان حامله
 اندرین حمام جمعی لات ولوت و خوار و زار
 دستها آ ماس کرده پایها بر آب‌له
 جا نشان در دست دلاکان آبستن چنانک
 جان میجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
 وجه در صندوق و اجزا را حوالت میشود
 قسط جدی و دلو و حوت اندر اسد یاسنبله

❀ عرفا ❀

ای عرفا چند گسترد در این راه دانه تسبیح و دام و حیل و فن را
 عزلت

تسایدار الملك عزلت گشته ام فرمانروا
 تاج فقرم ساخت بر تخت قناعت بادشا
 آستین افشاندم از گرد علایق آشکار
 تا زدم مردانه بر ملك دو عالم پشت پا
 شد دلم آینه اسکندری زاندم که ساخت

جان پاکم چون خضر در آب حیوان آشنا

❀ عزم ❀

مرد چو باشد بوقت کار هراسان مشال گردد و را بدیده هر آسان

عزم درست و دل قویت چو باشد کوه توانی همی بسفت به بیگان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد دستخوش امتحان آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز می نتوانی نواخت مشت بسندان
عقل رجوع کنید به ، تفاخر ،

❀ عقل (عذاب آن) ❀

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنکسی که کره خرامد الا گرفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان بنشین بجای وفاته بر خوان که باغ رفت
ای باسیان مخسب که در غارت سرای دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت
❀ عکس ❀ (تقدیم آن)

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تاجای من بیوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهره من چون میرسی بگویش در بای او بر افشان یکباره جان و تن را
❀ علم ❀

چو باب علم گشودی تو بسته شد در جهل چو باد پیش سلیمان وزید بشه جست
❀ علم ❀ رجوع کنید به ، شرع و علم ،

❀ علم ❀

علم است اسباب کار مرد ازیرا مرد چو باشد بعلم ماهر و تقاب
پی بحوادث برد ز جدول تقویم پرده گردون درد بنور سطرلاب
علم نداری سبب ز فضل خداجوی تاثر فراهم کند مهیمن وهاب
نیز هم

بعلم گوش که سر مشق زندگی علم است
که علم اگر نبود زندگیت بی ابقاست

هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست
 اگر چه خود همه اقطار خاک را داراست
 پس اجتماع بیاید ز روی دانش و علم
 که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
 غرض ز علم چه ؟ بیناییست و پی بردن
 باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
 غرض ز علم چه ؟ واقف بحال خود گشتن
 که از چه روی گرفتار درد و رنج و بلاست
 غرض ز علم چه ؟ پی بر حقوق خود بردن
 که از چه دستخوش و پایمال جور و جفاست
 ❀ علم ❀ رجوع کنید به . چهل .

❀ علم ❀

مایه هر سعادت بی علم است	بخدای علیم بی انبیا
کمی ترقی کنند کسی بی علم	مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم	از انشیت برد بسوی فراز

❀ نیز هم ❀

شراب کوثر علم است و جز بدوات علم
 کسی ترست ز دام فنا و بند خطر
 توجام زندگی از دست علم گیر و بدان
 که گر د علم نه بیهوده گشت اسکندر
 بیابنوش ز عین الحیوة ما قدحی
 بسوی همچو گلاب و بطعم هوش و شکر

﴿علماء﴾ (وظیفه آنان)

وظیفه علما اینکه تا توان دارند دقیقه نکنند از صلاح ملک گذر
 عنان عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت و ملت شوند راه سپر
 و گر نه کار بسختی همی کشد ناچار ز جرم تاری ماند بر رخ زسیف اثر
 من این قضیه بدانم ز صغری و کبری همی بخواندم ازین جمله مبتدا و خبر
 بمصطفی و بقرآن و کردگار بزرگ بمهرتضی و بسبطین او شبیر و شبر

﴿علماء نمایان﴾

آیت الله معنی آن ذات بآک آمد هلا

حجة الاسلام نامش ز آسمان آمده هله

آیت است اما دوم زایات تسع موسوی

حجت است اما بود خالی زوجه و باطاه

مفتی و قاضی غیاث الدین امین الحق یکی است

گریه هم هر است و هم سنور و قط هم خطاه

حل لاینحل عمامه اش حجت قاطع چماق

ایش روشن تبصره آتش هویدا تکماه

خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد

آن خردون دله اندر بی یک خردله

عیب داز الشرع را تشریح تمامیم از آنکه

نوع ضایع می شود بر می خورد بر سلسله

اینقدر گویم که از بس خارج از ره میروند

در جهنم هم نشاید رفت با این قافله

﴿نیز هم﴾

دعوی دانش دارند و ندانند ایچ که نهی مایه بسی داعیه دار آید

همه طلبند اگر طلب نهی دیدی در پی نوش رود یابی خوار آید

﴿اعلمای ریاکار﴾ جوع کشیده و طلبه بدین و علمای ریاکار ،

﴿علم و فضل﴾

شنیده ام که شهری با وزیر خود می گفت که علم و فضل کلید خزانه هنر است

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ بمیوه شکرین جاودانه بار و راست

﴿علی﴾

علی نمود مصفا جمال علم یقین را فکند پرده ز رخسارناز شاهد دین را

علی ز تیغ شرر بار و منطق گهر آگین گسست عروه کفر و بست حبل متین را

نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن رفیق شد بعلن یشوای باز پسین را

اگر نه ساقی کوثر علی شدی نه چشیدی

حسینش از دم شمشیر خصم مآء معین را

تبارك الله از آن شه که داد در ره یزدان

نگین و تاج و سرو پیکر و بنات و بنین را

﴿علی ابن ابی طالب﴾ (ملح او)

سید الاولیاء امام رشید اول الاوصیاء شه ذوالمن

دست یزدان ممیت بدعت و کفر شیر حق محیی رسوم و سنن

آن کز او نور جسته دیده عقل آن کز او کور گشته چشم قتن

شاه مردان علی ابوطالب پدر اطهر حسین و حسن
 ❀ عمان ❀ رجوع کنید به . ایران . تجاوز دیگران)

❀ عمر رفته ❀

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست
 نه تیر چون ز کمان جست آید اندر شست
 چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر که در حوادث آینده خفته باشی و مست

❀ عمل ❀

ترا به عالم باقی عمل بکار آید نه مخزن زروسیم و خزانه گوهر
 عمی رجوع کنید به فرهنگ .
 ❀ غیب (از نفوس) ❀

زماست هر چه بود نقص و هر چه باشد عیب
 که فضل و رحمت اولا تعدولا تحصیل است
 پس است خط و خطا تا کی و غرض تا چند
 گذشت کار چرا کار خود نسازی راست
 خیریت آخر تا چند و احمقی تا کی
 دیگر چه جای کسالت چه سود در اعیاست
 تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن ما نیست
 و گر که هست گرفتار ضعف و استرخاست
 تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم
 هم از سلاق و سبل مرمد است و ناینیاست

تو گوئی اینکه نبود است گوشمان ور هست
اسیر رنج دوی وطنین و طرش و حماسات

عید فطر

هر زمان غره شوال ز در باز آید فال نیکی است که از دور قمر باز آید
عید باز آمد ماه رمضان رفت و لبك آمده باز رود رفته ز در باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی ز سفر باز آید
سببی ساز خدا یا که در گریاره زدر آن مبارك شب فرخته سحر باز آید

نیز هم

ماه رمضان روی نهان گردا گر چند دلهای کسان راهمه اندر تعب افکند
چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین شد ز آمدن عید درو نها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توام چون آمد فرو ردین بارفتن اسفند
هین جام می آرید و بنوشید بگلزار ای روزه گشایان هله در پرده گنه چند

نیز هم

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی عید رمضان آمد بافره یزدانی
آواز جرس برخاست از قافله طاعت وین قافله را توحید کرده است شتر بانی
این قافله محظوظ است از نعمت جاویدان وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است سیراب ز بی آبی است سیرین است ز بی نانی

عیسی رجوع کنید به بهار

❀ (حرف «غ») ❀

❀ غارت ❀

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان
 سوی شاربستان چو باد از روزن و آب از تکاب
 هر کجا بدزالی از غوغا بماند اندر نهیب
 هر کجا بد مالی از یغما برفت اندر نهاب

❀ غارت ❀

بتاختند یکی بهره خیل شورشیان بخانمان سپهید برسم غارت گر
 یکی بخت تن حاجیش بزخم عمود یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
 همه بردند آنرا که بد زفرش واثاث همه ریودند آنرا که بدزدرو گهر
 نماند هیچ پهای کنیزکان خلخال نماند هیچ براندام خاصکان زیور
 زنان و پردکیان درهراس و بیم شدند بارز و همه چو نسیماب و زرد چهره چو زور
 ز بسکه ناخن و سیلی همی زدند بروی رخانشان همه شد ارغوان و نیلوفر
 گهی نبی را کرده شفیع و گاه نبی گهی بحق متوسل گهی به یغمبر

❀ غافل (نکوهش او) ❀

از چه در این باغ ایدرخت برومند میوه نیاری بیار وقد تفرازی
 از چه درین بهنه ایدلیر دلاور تیغ نگیری بدست واسب تازی
 گر عجب است از گراز دعوی شیری اعجب باشد ز شیر بیشه گرازی
 خصم و رقیب از نشیب رو بفرازند تو بنشیب اعجب دوان ز فرازی
 چاره بیچارگان تو بودی و امروز درد دل خود بهیچ چاره نسازی

دزد بکاخ تو اندر است و تو ابله خفته بغفلت درون بستر نازی

فیروز هم

نشستی بایوان و نازی بیدخت ندانی که وارون شدت تخت و بخت

توئی خفته اکنون بچرم پلنک ندانی که بر سینه ات خورده سنک

غرب رجوع کنید به شرق و غرب

✽ غربت ✽

زمانه کرد در این سرزمین غریب باز فکند دور زمجبوب و از حبیب باز

بجای آنکه چو طوطی شکر خورم ز لبش قرین ناله و افغان چو عندلیب باز

چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیب باز

✽ غفلت (نهی از ان) ✽

مخسب ای برادر که دزدان بخواب بتازند بر خفته گان با شتاب

تو در خوابی و خصم بیدار بخت بدرد بر اندامت از کینه رخت

بشو سر مه خواب و مستی ز چشم که دشمن بیالینت آمد بخشم

بیاران بده دست و بی واهمه بران گرك از گله دزد از مره

ببر راه دشمن ازین بوم و مرز ز تو بش مدرس از نهیش ملرز

✽ غریبان (جنگهای آنان) ✽

چون سر کشان غرب که هنگام طعن و ضرب

پوشیده جای اسلحه بر غازیان کفن

بر هم زنند منزل و مأوای یکدیگر

ویران کنند خیمه و خرگاه خویشان

رعنا غزالها همه در چرم شیر نر

زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن

طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل
 عراده ها چو برق شتابنده در دمن
 قومی کشند باده و جمعی خورند خون
 خلقی بمرغزار و گروهی بمرغزن
 جای زهور زهر برزید ز شاخسار
 جای گل و شکوفه دمد از شجر شیجن
 دنیا خراب شد پی آ زادی نفوس
 دریا سراب شد پی آبادی وطن
 بانگی دگر برآید ازین طشت نیلگون
 نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
 غواصه شان در آب چو تابوت موسوی
 طیاره شان بکوه چو قرحاد کوهکن
 یابولتا که جمله کردند از جوان و پیر
 واحسرتا که یکسره کورند مرد و زن

❖ (حرف «ف») ❖

❖ فارس ❖

بگرد پارس حصاری ز پارسا گرد است
 که عشق آنجا معمار و عقل شاگرد است
 در آن رواق مثلك بروزگار دراز
 گروهی از خرد و هوش و جان دل گردا دست

بهشت را نستانم بگردی از ره فارس
که فارس معدن یا قوت و کان گوگرد است
﴿فداکاری﴾

چون مرد پیشه کردش کین و ثبات را بشکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بود که چون خطر آید بجای وی

قربان کند بمجد و شرافت حیات را
گر خوانده بمدرسه اندر کتاب فقه فصل جهاد و مسأله واجبات را
دانی که حفظ دین و وطن بهر مرد حق فرض است اینجا که طهارت صاوة را
﴿فراق﴾

ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا و مهجور بسمارم و ناتوان و رنجور
بی روی تو در سراو گلشن تنگ است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی بگز آشیانه پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت پرواز هم میکند بسویت

﴿فرج﴾ رجوع کنید به دگرش ،

﴿فرج بعد از شدت﴾

نگفتم از پس سختی بیاید روز آسانی
نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد و برانی ؟
تومی بنداشتی کاین غم که باشد در فراوانی
نخواهد رایگان رفتن زبس دارد گرانجانی

﴿فرزند بی قریت﴾

آن را که بدر تجربت و فضل نیاموخت
زود است که از کار فلک تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره اورا
دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیک نبوید
آن به که هم اندر شکم مام بمیرد
﴿فروردین﴾

بکشد باغبان در فردوس در چمن
کردند بلبان همه در باغ انجمن
باد صبا شقایق و گل را همی فشاند
که مشک سوده گاه ز رخ زده در دهن
گفتی فرودین سوی بستان سپیده دم
آورده کاروان ختا نا فه ختن
بگشود چین و پرده یکسو فکند باد
از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
بر شاخ ترشکوفه بادام در کشید
چندین هزار گوهر غلطان بیک رسن
گل های رنگ رنگ بران بر گهای سبز
افتاده از ردیف و پراکنده چون برن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری
بگشود تکمه گهر از چاک پیرهن
بسته رده باغ درختان زهر کنار
چون در برند سبز عروسان سیمتن
فیروز هم

جهان جوان شد و عمر دوباره باز آورد
بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون و باد فروردین
دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اورا شد است نامیه شوی
بحجله رفت و صبارا به پیش باز آورد
ز لعل و بسد و مرجان گرفت کاین لیک
زعود و غالیه و مشک تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنگ
ز جامه ختن و دیبه طراز آورد

دهان غنچه گشاید درون تنگد لان مکر حدیثی از آن اهل دلتواز آورد

نیز هم

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند	دلها خرم شد و روانها خرسند
گیلها افروختند آتش زردشت	مرغان آموختند ترجمه زند
ابر بیالای خاک لؤلؤ تریبخت	باد فراز زمین عبیر پراکنند
سبزه تر فرش نو بچاک بگسترد	لاله همه ناف خود بنافه بیاکنند
ترکی از شاهدان خطه بابل	خوبتر از لعبتان چین و سمرقند

نیز هم

چنك دی و فرودین نیافته کفشیر	گرچه همی یافت حرب غبری و داحس
باغ دگر باره شد چو خواجه منعم	زان پس کنز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی	گشته گرفتار درد و علت نقرس
بر زبر شاخ کربه بید چو برام	شیخان پیچیده بر بخویش طبالس
برك سمن چون قران و کبک مفسر	لاله کتاب آمد و هزار مدرس
گلچویکی را کبست و گیلنمر کوب	باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد از جهال غوانی	بستان خوشتر شد از حجال عرائس
بابل شیدا بپوستان متذکر	لولو لالا ز دوستان متجسس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی	باز شد اندر سکنندریه مقوقس

فرهنگ

آنکه از جهل و عمی کاشت درختی در باغ

روزی از جهل و عمی بر کند از باغ درخت

خانه را که ز فرهنگ در او نیست چراغ
خیز و مردانه از آن خانه بهامونکش رخت
✽ فریب حسودان ✽ رجوع کنید به « حسودان »

✽ فریماسون ✽

ای برادر بسیار دل بگرو وز (فراماسنی) زمن بشنو
سبب ارتباط ما یکسر غیر از این نکته نیست چیزدگر
میجمع فرقه فراماسن که بجا مانده از زمان کهن
فکر و دانش همی کند تعلیم بی ریا بر برادران سلیم

✽ فساد ✽

در کشور ما فساد فرمانبرماست خار و درو خار و رد و حفظلخرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که هر آنچه بینی از ما برماست

✽ فضائل ✽

راه کسب فضائل آن باشد که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری و نکوخواهی نکند یکدقیقه کوتاهی

✽ فضل ✽ رجوع کنید به « طاعت و فضل و هنر »

✽ فضل و هنر ✽ رجوع کنید به « تبریز و تعریف آن »

✽ فضلویه ✽ رجوع کنید به « دزد »

✽ فقیهیه و هنر ✽ رجوع کنید به « وزیر و فقیه نابکار »

✽ فقیه (ستایش او) ✽

شنیده‌ام که پیمبر همی کند تشبیه مرآل و عترت خود را بملك نوح نجی
درست خوانم این گفته را ولی دانم که همت تو بود بادبان این کشتی

تو آفتاب و دگر فاضلان دهرسها تو اسمان واساتید روزگار زمی
 بر آسمان تفرس توئی همایون بدر یارگاه تقدس توئی سراج ضیعی
 بانص روشن عقلی تو جانشیر رسون بحکم محکم شرعی توانیب مهدی
 ❀ فتیه و خطیب ❀

بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه
 بسکه بر آیات حق پیرایه بستى ایخطیب
 خیمه ات منهوب شد عقل از هوی مغلوب شد
 پیکرت مصلوب شد تن از صلیب آمد سلیب
 ❀ فکر متین ❀ رجوع کنید به می (نکوش آن)،
 ❀ فکل ❀ رجوع کنید به احزاب ،
 ❀ افلاطون ❀ رجوع کنید به کائنات ،
 ❀ فلکیات ❀

جسم های طبیعی از ترتیب	یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب از اجسام	بر دو قسم است همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه	و آن چو ابر سفید و دود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاک	یا چو آب و هوا و آتش و خاک
منطقه اطلس بلند رواق	که معدل برو کنند اطلاق
هر دو قطبش دو قطب عالم گیر	در شمالش بنات نعلش صغیر
دومین منطقه سپهر بروج	کرده بر چرخ ثابتات عروج
گذرد در دو نقطه این تدویر	از معدل بین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار	اعتدالین در خزان و بهار

سومین دان خطی که از آغاز ره بر این چار قطب برده فراز
 کمترین قطب آنکه شدم و سوم میل کلی در اصطلاح نجوم
 باشد اندر میانه قطبین یا همی بگذرد ز منطقین
 ❀ فلکیات - قتمه ❀

آنچه اندر رصد معین گشت منزل ماه بیست باشد وهشت
 که ز تقدیر کردگار قدیر طی نمود این منازل تقدیر
 تا بمصداق عاد کالعرجون از حصار محاق شد بیرون
 ❀ فوق العاده ❀

می شنیدم لفظ فوق العاده در بازار لیک

فهم کردم این زمان معنای فوق العاده را

❀ (حرف «ق») ❀

❀ قاضی جزای نافهم ❀

در جزا مردی رئیس آمد که شناسد ز جهان
 تآك از تریاك و سیب از سنبه گیما از گیما
 عارض و معروض از او بینند در کار آنچه دید

معدۀ مرد سقیم از خوردن مقمونیبا
 بیكش را گوئیا ایزد تعالی آفرید
 ز آهك و زرنیخ و گوگرد و کنین و کاسیا
 ❀ قاضی درستکار ❀

کسی بر حکم بین الناس بگزین که گویند نیایی خوشترین

سزای مسند است آن پاك طينت كه باشد فضاش افزون از رعيت
 دم خصمش نسازد تار و تيره بلغزش دل نبازد خوار و خيره
 ❦ قاضى نابكار ❦

چهل را تفسير و عنوان حرص را مقياس و ميزان
 جور را بنياد و بنيان ظلم را افزار و آلت
 مساكش ظلم و طريقش فتنه و رسمش تطاول
 مذهبش بيداد و آيينش طمع دينش ضلالت
 پيكش مانند اشتر شد ز زخم چوب ملتر
 نر شناعت در تنفر نر ملامت در ملالت
 از نويدش كس نيند جز قباح يا فضاحت
 بر اميدش كس نيابد جز ملالت يا كسالت
 برويست اين شغل چون بر يوسف سراج شاهی
 باويست اين كار چون با مشهدي باقر و كالت
 عدل از او مهجور و از ضحاک علواني ترحم
 دانش از وی دور و از حجاج بن يوسف عدالت
 نیز هم

الحذر ای مدعی العموم که دزدی شرط قضا شد چو در نماز طهارت
 خاصه به دلیله که قضا نبرد کام هر که ندارد بصید و کید مهارت
 قاضی عدلیه انکس است که باشد شهرة باخذ و عمل دلیل بغارت
 رشوة ز ظالم گرفته خانه مظلوم روید و گوید همی باسم خسارت

قاضی اگر دزد و دزد را گرفته قاضی نیست ترا حداثه اعتراض و جسارت
 کز در دزدی در این زمانه نباشد يك دو قدم بیش تا مقام صدارت
 ❦ قاضیان نابکار ❦

کیستند این خرسران در مرغزار معدلت
 چیستند این خربطان در آبشار اتقیا
 نایب فرعون و هامان را کجا شاید شناخت
 چون سلیمان پاویرش آصف بن برخیا
 زین شش اندازان چه بینی غیر تاراج و شتل
 از زکام ایدر چه زاید غیر مالیخولیا
 نیز هم

سو گند بر یگانه حکیمی که آفرید این هفت آسمان و من الارض مثله من
 کاین مملکت ز سوء تدابیر قاضیان ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای کن
 دانی بکار ما ز چه رو نیست رنگ و بوی کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
 مستور کشته شمس کیاست ازین بلاد مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
 المرء من یقاتل فی اللحم واللبن والفحل من یجادل بالخبز والخبز
 ❦ قاضیان بدکار ❦

حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب
 حارث ملکند جمعی غرزان یا ویلتا
 کینه توز و کینه ورز و کینه خواه و کینه جو
 فتنه آر و فتنه بار و فتنه کار و فتنه زا

هوششان مست از خمار و نشأه مینای می
 گوششان گرم از سرود نغمه زیرو ستا
 فتنه خسبید بر نگیرندش گر این دونان ز خواب

این مثل دایم شنیدی لو ترك نام القضا
 تنك شد بر ما قضا زین قاضیان رشوه خوار
 راست گفت آن شه اذاجاء القضا ضااق القضا
 ای قضای آسمان پرداز خاك از قاضیان
 تا بیاید از پس سوء القضا حسن القضا

❀ قاضی جزا ❀

اصل پیدا دوستم قاضی دیوان جزا است که ز جورش همه جاشیون و بیاد و عز است
 ❀ قاضی نابکار ❀

گر گیسست رفته در گله اندر لباس میش بر ظالمان چو گر به بمظلوم چون اسد
 نه معنی بقاعده دین و رسم داد نه معتقد بداور بخشنده صمد
 از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع بر سینه کسی تنهاده است دست رد
 نه سوی حق گشوده از راه امید چشم نه در نماز سوده بخاك از نیاز خند
 چشمش بسان ابر دما دم بر عدو برق آتش بسان بحر پیایی بجز رومد
 قوایش بد ستگاه پلیس است متبع حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
 ❀ قضا ❀ رجوع کنید به دلگیری،

❀ قضا ❀

چوبخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر زبون وز رد شود آب فضل و برک هنر

همی گذارد دانا برون ز حکمت پای همی فرازد عاقل جدا ز فکر تر سر
 شناخت نتوان باده گوسپند ز گرگ تمیز ندهد با ذوق خنظل از شکر
 زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
 هر آنچه زشت است آنرا به نیک بندارد هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر
 قضا چو آید تاری شود بدیده فضا قدر چو جنبد تیره کنند زمرد بصر
 ﴿قضاء﴾ رجوع کنید به «تسلیم»

﴿قلم عالم﴾

کدام تبیل و جادو نماید آن آثار که آید از قلم و رای مرد با فرهنگ
 ﴿قناعت﴾ رجوع کنید به «جهان»
 قناعت رجوع کنید به «حرص»

﴿قناعت﴾

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بزمک ساختمی نی بگر و مطهره شد
 شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرگ نیکبخت آنکه دلش خوش پیاز و تره شد
 ﴿قهر یار﴾

آزرده مشو ز وعده دیر از طول مفارقت میندیش
 لذت ندهد وصال بی هجر گیل باخار است و نوش بانیش
 در قهر هزار لطف مخفی است گری عاشق صادقی میندیش
 ﴿قوس و قزح﴾

چو آفتاب بر آبد بشکل قوس و قزح در او به بینی هر ساعتی قسی و نبال
 کمان رستم زال است و تیرش از سم گور
 پراز قوادم سیمرغ وزه زطره زال

استاد ادیب الممالك در سن سی و پنجسالگی



❖ (حرف «ك») ❖

❖ کار بد ❖

مکن کار بد تا چو خسبی بخاک رهد از بالای تو جانهای پاک
عزای تو بر خلق شادی شود جهان راز مرگت گشادی شود

❖ کار بیهوده ❖

دانا کبود بنزد مردم هشیار ؟ آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که بخته سازد و نیکو خامی گفتار خویش وز شتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون بخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی مغز بشوید ز خویش بینی و بندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش یار ز رفتار او نبیند آزار

می نگذارد قدم مگر بدرستی می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب زسنگ آورد بمکرت بیرون نقش بر آب آورد بهوش پدیدار

کائنات

نظاره کن بدایع گردون را تا پی بری صنایع بیچون را
تأیینی آن عجایب کز هر يك کالیوه گشته مغز فلاطون را
بنگر چگونگی ساخته بی پر کار نقاش صنع این همه برهون را
گر صانعش خدای نه کی انباشت از گوهر این سفاین مشحون را
از اندرون و بیرون چون پرداخت این بر کشیده طاق بی آهون را

کتاب (عاریه دادن آن)

کتاب عاریه دادن بهر دمان ندهد ترانتهجه به جز آه وحسرت و افسوس
بود کتاب عروس ای پسر به حجله علم کسی به عاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی به ارباب تا حشر پیام عار و ندامت همی نوازی کوس

کرویت زمین

زمین گرد است مانند گلوله نیوتن کرده واضح این مقوله
اگر چه گفته فیثاغورث از بیش نبودش حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خود را با دلائل بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولینش گردی آب بدریا اندر آوین نکته دریاب
که بهر از بر فروتر هست بیشک به حجت تابع افزون شد اندک
کسی کو ایستدیم را بساحل شود از دور با کشتی مقابل
نخست از یک کشتی در آن یم نمیند هیچ غیر از نوک پرچم
چو آید بیشتر بیند اصولش ز روی نسبت افزاید بطولش

کسانی رجوع کنید به ستایش ،
کسری رجوع کنید به طاق کسری ،
﴿ کفو ﴾

هر که جز با کفو خود در جنگ همناورد گشت
سند روسی شد رخس از دور چرخ لاجورد
شیرن را شیرنر کفو است و سگ را سگ قرین
دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که از جنس توزو پیوند صحبت در کسل
آنکه نی کفو توزو طومار عشرت در نورد
کلك رجوع کنید به امیر (ستایش او) ،
کلك رجوع کنید به دیر (ستایش او) ،
﴿ کلك (ستایش او) ﴾

جز کلك تو کان خط سیه زانندیدیم هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهر من آسا تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
﴿ کوشش ﴾

سعی و کوشش بود که لید فرج قرع الباب ثم لیج ولج
﴿ انیز هم ﴾
فراموشم نشد بندی که میگفت پور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد توان سفتن بسوزن کوه خارا
﴿ گفتار ﴾

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است بیشک زمین روید تخمی که بکارند
﴿ گماشتگان نابکار ﴾
چو پتیاره را دادی انگشتی سپردی بدو دام دیو و پری

در آورد گیتی بزیر نگین البارسلان گشت و طغرل تنگین
 بگرد آنچه می خوانست بر دانه بود بر آورد از خرمن داد دود
 بنام تو بر خلق راند او ستم ز بیم تو کس بر نیارست دم
 مگر روزگارت درد پیرهن کشوده شود مهرها از دهن
 بر آیند از آستین خامه ها نگارند از این داستان نامه ها
 بماند از او نیکی از تو بدی از او دانش و از تو نابخردی
 بر او آفرین بر تو نفرین کنند جهان را برکت نو آیین کنند

گل گیتی

مخور جانا فریب از گنج گیتی مشو اندوهکین از رنج گیتی
 پیاده پیل گردد شاه ما تست همی در بازی شطرنج گیتی
 همه دانشوران مستند و شیدا ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
 دل و چشم حکیمان خیره ماند ز افسون و دلال غنج گیتی

(حرف «ل»)

لاف زدن

شنیده ام چو سلیمان بخت داد نشست خرد بدر گهش استاد و چشم فتنه بخت
 ز دور دید که گنجشک نر بخت عزیز ترانه خواند و سرود آتچان که شاه شفت
 من این رواق سلیمان توانم از منقار ز جای کند و بدریاف کند و خاکش رفت
 بخشم شده و گنجشک بینوا چون یافت که این حدیث شهنشه شنید و زان آشت
 بگفت خشم بگیر ای ملک ز افزش من که بیش همسر خود لافها زدم بنهفت
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود برای آنکه کند جلوه در برابر جفت

❦ لشکر کشی ❦

بفرمود تازین براسبان نهند نوید بشارت بکیوان دهند
 برآرند چون باد پای از صطبل نوازند شپور و کوبند طبل
 زجوش نی و غرش کمر نای تو گفתי که کیتی در آمد ز جای
 ❦ لری ❦ رجوع کنید به وضع اشیاء در غیر مواضع آنها ،

❦ (حرف « م ») ❦

❦ مالیه نکوهش ان ❦

هر که در مالیه شد مالیه اش تاراج رفت هر که در عدلیه آمد خور دداغ باطله
 هست در مالیه هر چیزی بجز اعطای حق هست در عدلیه هر چیزی بجز از معذله

❦ ماه ❦

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون شود هلال بمصدق عاد کالهر چون
 دوباره بدر شود آن مهی که گشت هلال دو صد چراغ فروزد ز نور بر گردون

❦ ماسونی ❦

مرد ماسن فزون ز بیگانه قدمش ثابت است و مردانه
 سعی دارد بدفع ظلم و فساد کوشد اندر طریق عدل و سداد

❦ مبرد ❦ رجوع کنید به دستایش ،

❦ مجنون و لیلی ❦ رجوع کنید به حکایات (فایده آنها)

❦ محفل بهشت آیین ❦

هر آنکه بیند این محفل بهشت آیین سپس بهشت تنها کند بود مقبول
 برهن می چه غم از خرقه میرود کامشب در این بساط نشاط جهان بود مرون

﴿محکمه تمیزی﴾ (نکوهش آن)

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس که کیست آنکه بکرسی نشسته چون نسناس
بگردوی بنگر چند تن خدا شناس مگو که چرخ عجب مهره فکندۀ بطاس
﴿محمد علی شاه﴾

تا محمد علی شه قاجار صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کنداز عمارت داد پایه استوار و ریشه سخت
نه سراماند در جهان نه وثاق نه گیاهشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

﴿امرئیه﴾ (در قتل شاه)

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون بیارد
لیک بر تخت همایون شه نو چون بیارد
در عزای شاه ماضی کایزد از وی باد راضی
نی عجب گر سیل خون از دیده گردون بیارد
﴿امرئیه یسر یاد دختر جوانمرد﴾
نوجوان مرا فلک خوندل ریخت در ایاغ

نونهال مراسپهر کند ازین بطرف باغ
شمعی افر و ختم که گشت روشن از نور اوجهان
نا گهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم
از غمت دیده پر زاشک بی رخت سینه پر ز داغ

در عزای توقاتم گشت خمیده چون کمان
 وز فراق تو روز من شد سیه همچو پرزاغ
 چون بیاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم
 در پی جان شکر دوم تا کنم مرگ را سراغ
 بسکه چون لاله بر دلم داغ هجرت گرفته جای
 گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)
 ❀ مردم حق ❀ رجوع کنید به «حقگوئی»

❀ مردم (بدبختی آنها)

یکی بایسته در زنجیر اندوه	یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است از غم گشته لبریز	یکی خمی است کز سم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش	یکی از صحبت دو نان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار	زمین بی بن بیابانی است سبب

❀ مردم (نفاق آنها) ❀

بر این خلق چون بنگری جمعیان را	چو دندان شاه بینی مفرج
بقامت درازند و بارای کوتاه	هم از ریش پهنند و با عقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر و تغلب	نه حقت وفاقند چون اوس و خزر ج
بحکمت شفا ده بهر جان خسته	بگفتار ستوار کن جسم افلج
باصلاحشان کوش با عقل متقن	بجبرانسان خیز بارای منضج
منه تاشود راه تکلیف بسته	مهل تا بود باب تعلیم مرتج

❀ مردم ❀

آری از دام مرگ نتوان جست نه باندهش و نه بانپرو

پنجه با ساعد اجل تتوان که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم خود گسترده بی سخن رخت بر کشد زان سو
مریم رجوع کنید به بهار ،

﴿مسلمانان (بدبختی آنها)﴾

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند ز چیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم اگر خود انجمنی داشتند پیرا بکنند
مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند
جهود و ارمنی گرج و روم و چرکس و قبط همه رهیده ز زنجیر و بر گسته و کمانند
ولیک هریک از ایشان یکی مسلمان یافت چو دیو مسبت و چو پتیاره در طاسم افکند
مسلمانان رجوع کنید به دانش (فقدان آن میان مسلمانان) ،

﴿مسلمان نابکار﴾

تو ای مسلمان کاسلام را بشنک آری برو ز خویش بگری و ریش خویش بخند
مجوس رفت بهین و تو در قرتا کی جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاجند
کدام کار تو ما بنده بر مسلمانست بخویش نام مسلمانی از گزافه میند
ندانمت بچه دینی و بر چه کیش و لیک نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
پی رضای حق این خال عار و جامه تنک بروی و بیکر دین محمدی مپسند

﴿مشروطه﴾

این چه مشروطه منحوسی بود که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که از خرمن ملک برد بر چرخ نهم شعله و دود

✧ مغازله ✧

خطایه

مظلوم رجوع کنید به « عدل و ظلم »

مفتی پیرعلیم رجوع کیدہ : شرع و علم

✽ ملایان ✽

ریش ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو

دمب ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله

دستشان چون نیش عقرب غرق زهر آبدار

کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله

ز نك بدنامی زدود از رویشان نتوان وگر

اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله

✽ ملایان بدکار ✽

نه زیب مانده به مسجد نه زیت در قندیل نه نور هشته به محراب و روشنی به منار

شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع کشیده تیغ هوی بر گداوی استغفار

شنیده تو که اصل دوم ز دین داد است ز داد نام خدا گشته در جهان دادار

نهان و پیدا شیخ بلید بی آرم کند بدآوری و داد ایزدی انکار

کسی که اصل دوم را به مدمنگر شد کجا باصل نخستین همی کند اقرار

ملای نابکار (سرزنش او)

هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد برای آنکه تجارت کنی در این بازار

تجارت تو و بال تو گشت و در پا داش شوی ز میوه بستان خویش بر خوردار

نصیب بر تو شود و خار خشك و حنظل تلخ چرا که هیچ نکستی بشیر حنظل و خار

چنانکه زهر یکام جهانیان کردی علی الصباح ز زقوم بشکنی ناهار

تو طامع دغل دزد را چه افتاده است که نام حجت بر خود نهی باستکار

دنی را ز تو کسی گاین خدیبه از تو خرید تو جفت لاشه خر مرده او کفتار

منذر رجوع کنید به بهار.

منصور حلاج

از حکایات سال سیصد و نه این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند نه رخس زرد شد نه چهره ترش
چون بر آمد فراز دار بقا گفت ای غافلان ز دانش و هش
پنبه فرسوده از کمان گردد آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است و نقش جلی ثبت العرش گفته ام نقش
این نه مرگ است زندگیت که نیست میزان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است عطسه مغز صرعی از کندش
موسی رجوع کنید به زاهد حقیقی.

موعظه

گاهی بو عطر و گاهی وعده و گاهی تهدید گاهی بفکر و گاهی بافسون و گاهی بسم
گاهی کتاب و احادیث خواند و گاهی آیات گاهی بیان تواریخ کرد و گاهی سیر
هزار نکته بیان کرد با هزار زبان هزار رمز بهر نکته بدش مضم
می

می ده که نوش بادم را می زدست تو بر روی تو گس تر و آهنگ نوش باد
می رجوع کنید به زن میخواره.

می (نکوهش آن)

خون رزان که هوش کسان را همی برد باور ممکن که رای کسی را کند رزین
رای رزین و فکر متین اندر آن مجوی کش اندرون مغز پر از خمر اندرین
می نوشیدن

می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی بنشین و سخنانوی که صحت مائی

میگادو رجوع کنید به «ژاپون»
میهمان رجوع کنید به «مغازه»

(حرف «ن»)

﴿ناصر الملک﴾

شنیدم گفته روزی ناصر الملک که من گه نه سوار فارس باشم
خزایی میکنم در کار ایران چه درباریس و چه دربارس باشم

﴿نام جاوید﴾

بماند نام کسان از دو چیز جاویدان یکی ز وسعت خاطر یکی ز لطیف زبان
گرازانندی همت نشان ز مرد نماند نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
مرای دولت ویران شود ز دور فلک مرای همت تاحشر ماند آبادان

﴿نام مسلمان﴾

هزار سال رهست از تو تا مسلمانی هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

﴿نام نیک﴾

کسان ز خارف دنیا بدین خریدارند تو این جهان بفروشی و نام نیک خری
چو نام نیک بماند بجای بگذارش چو مال بگذرد از وی تو زودتر گذری
برای یکدم آنان هزار رنج برند تو بایکی درم الحق هزار گنج بری

نیز هم

چنان زی که نامت بشیخی برند چو مریدی بسوکت گریبان درند

نیز هم

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی و غم بیفزاید
زمین عمارت خاک کیست بی نهاده بر آب بنای خاک چو بر آب شد کیجا پاید

بقا ز نام طلب نی ز عمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ما هتاب پیماید
بر این ودیعه که بخشیدت آسمان بود مبنی دل که شبی این ودیعه بر باید
﴿نام نیکان﴾

کسی نام نیکان بزشتی برد که بانام بدجامه بر تن درد
نان و آب رجوع کنید به دایام سختی ،
﴿نایب السلطنه (نکوهش او)﴾

نایب السلطنه آن کز سیرش صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده گوش ارباب خرد مالیده
آتش نی که نیفر وخت بدهر فتنه نیست که نسکالیده
خار خار پلنیکش چون سرو در چمنزار جهان بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم ریده و خورده - برمالیده
نژاد رجوع کنید به دهر ،
﴿نظمیه (نکوهش ان)﴾

در صف نظمیه رو کن تا بینی فوج فوج صدهزاران دزد ماهر تر ز مختار و دله
بر سر اموال سرت رفته و خوان قمار گشته حاضر چون گدایان بر سر دیک شله
بینی اندر هر بلد جوق پلیس از اچنانکه مورد زخم شمشیر در تن ملخ در سنبله
نعمان رجوع کنید به دهر ،

﴿نفاق﴾

در این خانه یکتا هشیوار نیست تن زنده و مغز بیسار نیست
زبوتند و شوریده و نا نورد نه ساز سلیم و نه مرد نبرد
زدانش تهی مغز و از سیم گنج کدیور بسوگاست و دهقان برانج
دو تن را نباشد بهم راستی رسید آندمی کز خدا خواستی

مهانسان که و کهتران مهترند همه دشمن خون یکدیگرند
 بزرگان آن بوم ویران همه هوا خواه گر گند و بار رم
 نفاق رجوع کنید به مردم (نفاق آنها)
 نکوخواهی رجوع کنید به فضائل
 نکوکاری رجوع کنید به فضائل

نوبها

ازنوبهار شاخ درخت است پر گهر ازنوبهار باغ بهار است پر بهار
 ازنوبهار لاله بر آید همی بدشت ازنوبهار نغمه سراید همی هزار
 بی نوبهار سبزه نروید همی ز خاک بی نوبهار غنچه نیاید همی بیار
 آنجا که نوبهار نباشد همه خزان آنجا که آب نیست چید از زمین شرار
 فوجوان (سوگواری او) رجوع کنید به مرثیه پسر بادختر جوانمرك
 نوروز

باد نوروزی ز روی گل تقاب انداخته

زلف سنبل را همی در پیچ و تاب انداخته
 در رکاب فرودین بر رگم اسفند ارمذ
 خون سر مارا همی اندر رکاب انداخته
 سایه سرو جوان برطرف باغ وجویدار
 نیکو بها کرده است اما در آب انداخته
 تاشقایق باده اندر ساغر گلرنگ ریخت
 نرگس مخمورا مست و خراب انداخته
 باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار
 آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته

سرخ گیل ماند عروسی را که هفت گام زفاف
جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته
لاله تر کی مست را ماند قدح پر می بدست
کرده رخ گلگون بسر شور از شراب انداخته
❀ نیز هم ❀

بنوروز از نسیم عنبرین بو	شده مشکین برود امان مشکو
دمیده بر لب جوسبزه و گل	کمر بسته پستان سرو و ناژو
چراغان کرده اندر باغ لاله	نکونار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل	بچوکان زمره آتشین گو
ریاحین و بساتین را دگر بار	روان شد روح در تن آب درجو
زمین از ماه و اختر چرخ مینا	چمن از حور و غلمان باغ مینو
چمد بر سبزه پیچاده گون گور	چرد بر لاله گلرنگ آهو

❀ نیز هم ❀

بچرا گاه چو در شد سپه انجم	کوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ بزغاله شکستند و حمل گردید	حامل از نطفه خورشید نه از انجم
بیهیوست به آهوسر شبزان پیش	که شود پیدا از گریه جرگه دم
باغ آراست تن از خلعت نوروزی	چون شغالی که همی رخت زد اندر خم
گر به بید آمد چون مرغ بشاخ اندر	بوستین کرد بدوش از خن و از قاقم
ارغوان دیه گنگونه بر پوشید	باد و صد کشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی	آیت الکرسی بر خواند و قل اللهم

﴿ نیز هم ﴾

یاد نوری به بستان مشک و کافور آورد ابر فروردین تار از دره شور آورد
 چهره گل آب و رنگ از روی غلمان میرد طره سنبل شگن بر گیسوی حور آورد
 آن یکی یاقوت رخشان از بدخشان یافته آن یکی فیروزه از کان نشا بور آورد
 نر کس اندر باغ دارد کاسه زرین بکف جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد
 بادا گریه را هن یوسف ندارد نکهش چشم نر گس را چرا یعقوبسان نور آورد
 ﴿ نو میدی و سگله از بخت ﴾

بسکه از بخت خویش ، آیوسم جاودان اندرین سرای سپنج
 روز تا شب بسان نرادان باغم دل همی زنم شش و پنج
 استخوانیست بیکرم بی گوشت مانده بر جای چون شه شطرنج
 بیکرم را بود چو زلف بستان شکن و تاب و بیج و چین و شکنج
 بدماغ و دلم زمانه نهشت فکر موزون و طبع قافیه سنج
 راست گوئی که خورده ام افیون یا شراب و حشیش و بذر النج

﴿ اینک آن (مدت آنان) ﴾

گر سگ از نورمه کند عوعو ماه کی ترسد از چنین آواز
 زاده شیر حق ننسیدشد گربه بیند هزار بیشه گراز
 ﴿ نیکی مکافات آن ﴾

رحمتی کن ز حق عوض بستان گر شنیدی کما تدین تدان

﴿ (حرف « و ») ﴾

﴿ وداع ﴾

رقم اینک خدا نگهدارت تا ابد باد فضل حق یارت

❦ وداع با خانه ❦

ندانستم ای خانه ویران شوی	ابا خاک تاريك يکسان شوی
ندانستم اين گنبد لاژ ورد	کند روی سرخه بدینگونه زرد
ندانستم اين چرخ کين آورد	ستاره به خونم کمين آورد
دريغا که اندر دلم آرزوی	بگل رفت ورنجم بر دآب جوی
ایا خانه دیگر پس از من میای	مبادا که دشمن نهی در تو پای
برای بداندیش ویرانه باش	ز آرام پیگانه پیگانه باش

❦ وزراء ❦

ای وزراء تا بچند در گاه ما راهنمائی کنید گر گک کهن را

❦ نیز هم ❦

وزرا نایبان پاد شهید	وزرا خسروان بیکلهند
وزرا در سپهر دولت و ملک	تیر و کیوان و آفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند	شمع خرگاه و زیب بار گهند
بر سلیمان چو آصفند مشیر	بر سکندر چو خضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون	حارس ملک و حافظ سپهند

❦ وزراء ❦ (نکوهش آنان)

این وزیران کرده اندر مملکت کاری که کرد
 برق باخر من شرر باینه گرک اندر گله
 نی عجم را آب باقی مانده اندر مشربه
 نی عرب را ماست بر جا مانده اندر سومله

✽ وزیر عدلیه ✽

زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز چورسم داد زغازان و بخشش از قآن
 نخست هر یکشان چند تن ز مردم خویش همی بکاشت در آجا چو خار در بستان
 دوم زهر یک ظلمی بنام قانون ماند چو جوی نیل ز فرعون و صرح از هامان
 درست دیدم و سنجیدم این وزیران را چو داشتم ز خرد سنك و از نظر میزان
 همه بچشم حقیر آمد و بچشم کبیرا همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
 مگو وزیر که بدمغز عدل را افیون مخوان وزیر که شد روح عدل را سوهان
 حدیث حق همه در گوششان فسانه بدی که گفته اند کلام الهمدی من الهمذیان
 ✽ وزیر جنك ✽ (نکوهش آن)

چون وزیر جنك آید در سخن گوئی بود حکمرانی با رعایا پادشاهی بالله
 در حضور وی گرت عرضی بود آهسته گوی

زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله
 مشق قبل فك را نیكوه میداند از انك معنی خمپاره در تعریب باشد قبله
 ✽ وزیر خارجه ✽ (نکوهش او)

خارجی منصف تراست از این وزیر خارجه
 ای پسر در عزل او هم رقص کن هم هلهله
 زانکه در هر مسئله چون خر فروماند بگل
 یا بدست اجنبی كوشد بحمل مسئله
 ✽ وزیر خائن ✽

آن وزیری که گهستان ارم ساخت مانا خلف شداد است
 پیشکش کرده بهمسایه وطن مگرش میراث از اجداد است

ملك را برده بازار هراج میزند چوب و پی مازاد است
 آن شنیدم که ازین نا خلفان در کف یشرفان اسناد است
 عاقلی گفت سند داد ستند غافلگی گفت که این اسناد است
 گرنه دادند سند با کی نیست ور بدادند مرا ایراد است
 مملکت خاص رعیت باشد این قرمساق یکی زافراد است
 ✽ وزیر داخله ✽ (نکوهش او)

هر که می بینی تو بر گرد وزیر داخله دستک دزد است و در ظاهر شریك قافله
 تانیاید قائم آل محمد بر سریر کس نداند چاره این دزد و دفع این دله
 حوزه مالیه باشد و ادبی بر خوف و بیم بسته دیوان اندر آن از دام و گرگان از تله
 بسکه جاتك است بر اهل قلم بالازده است غرقه مستوفیان از آشیان چله
 گر شنیدستی که اندر ملك ایران شد معاش

منشیان را از رسوم و شاعران را از صله
 شاعر بیچاره شد مر حوم و منشی مانده است زنده بایك داستان دعوا و یکد فتر گاه
 ✽ وزیر دانشمند ✽

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سرستاره و ماه آیدش بخم کمند
 چو طغرلیست ملك كش وزیر بال و پرست همی پرداز این بر بر آسمان بلند
 من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گرنه داری باور بتاج شه سو گند
 ✽ وزیر عدلیه ✽ (نکوهش او)

وزارت تو همی گفت عدل را بدرود بلی کجارمه ماند چو گرك شد چوپان
 چه نام آه غفك الله آفرین بتو باد چه گویم اصلحك الله خانه آبادان
 مرا بگردان دادی قضا و خود گشتی ندیم ترکان در گماشتن بهارستان

بکوه و صحرا کردی رها و بر تاهم گهی چو سنک فلاخن گهی چو تیر کمان
مگر بگورم از آن جای که روان سازی که نیست قریه آن سوترک زعبادان
✽ وزیر و فقیه نابکار ✽

بما وزیر خدا داده بر جهودان سبت بمافقیه عطا کرده و بخر ما خار
وزیر بر طمع بر فسون بر نیرنک فقیه بی هنر حیلہ باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا فقیه بد عمل نا بکار ناهنجار
وزیر راسخ و نهضت است کسب و عمل فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر کره غولی است بر زده دم و شاخ فقیه مانا دیوی است از دها او بار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه بسان مرد شکاری که سگ برد بشکار
✽ وزیر خائن ✽

باشد وزیر خائن سر چشمه رذالت چو ناکه شد مجاهد سر دسته شرارت
(گله از دست او) ✽ وزیر پری ✽

مراترقی معکوس شد نصیب و نصیر مراستاره منحوس شد قرین و قران
بجای آنکه ستانم نشان قدر و شرف بکاست قدم و کم شد شرف و رفت نشان
ز آله سینه و طوفان دیده هر شب و روز در آتش چو سمندر در آب چو نسرطان
ز ماه و کیوان و ز بخت خود چرانالم گشته تراست نه از بخت و نزمه و کیوان
وزارت تو وادبار من همی ماند بکار آنکه بسک جو دهد بخر ستخوان
✽ وزیر نابکار خواب او ✽

شنیدم از بی بکلمه خواب مؤمن را ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان

بر این قیاس وزیر است اولین مومن مسلم است سخن با دلیل و با برهان
 که هم وزیر بخواب از نفاق و شر دورست هم از بلای وی آسوده اند خالق جهان
 چو او بخوابد چشم فتنه در خوابست زید زمانه تن آسان بمهد امن و امان
 چو مزد حقتش از کردگار این باشد ثواب مردنش اندر چگونگی است و چسان
 ❦ وزیران نکوهش آنان ❦

ای نسیم فضل حق این مرد گار ازنده فرما
 ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
 کاین وزیران بیش ما گر گند و بیش دشمنان سک
 بر اجانب تاج بخشانند و از ما باج گیران
 ای وزیر آخر گرانسانی طریق مردمی پو
 و در مسلمانی پرس از حالت اخوان و حیران
 تو تر کمان میزنی از فرط سیری روی مسند

من زجوع از پافتاده پشت یخچال صغیران
 ❦ وصال ❦ رجوع کنید به قهریار،

❦ وضع اشیاء در غیر مواضع آنها ❦

شعر تازی به لر میخوان و میپوش خر قه خیز بکرد سنجابی
 بیش ار هست شعر تازی چون بیش نازی نگار صقلابی
 یا چو فرقان بگوش موبد پارس یا اوستا بسمع اعرابی
 منتهی مدح گرک آن باشد که ستائی تو آش بقصابی
 در بچوبانیش کنی تصدیق زشت باشد چو نیک در یابی
 تا دهد در مذاق گرسنگان طعم جان شیردان و سیرابی

✽ وطن ✽

دوش گفتم بدوستی که بود حفظ این آب و خاک بر همه دین
راز حب الوطن من الایمان هست دستور سید تقدسین
وز برای رواج این بازار بغزا رفت شاه بدر و حنین
پی این کار شد علی مقتول بهر این امر کشته گشت حسین

✽ نیز هم ✽

مرد وطن را چنان عزیز شمارد بادل و باجان که شیرخواره لبین را
مرد وطن را چنان ز صدق پرستد فاش و هویدا که بت پرست و ثنرا
هر که ز حب الوطن نیافت سعادت بسته بزنجیر ننگ گردن تن را

✽ نیز هم ✽

تا زبر خاکی اید رخت برومند مکسل ازین آب و خاک رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم نار تناول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس مادر خود را بدست دشمن میسند
تاش نبرده اسیر نیست براو چیر بشکن از او یال و برزو بکسل از او بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند خانه نباید چو خانواده پرا کند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا جای نماند بده بریش تو سو کند

نیز هم

این وطن مامنار نور الهی است هم زبنی خواندم این حدیث و هم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بداهن الوند
ور بدماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند

رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر از اودان کسی که دل ز وطن کند

نیز هم

از وطن نیست دلبری بهتر ب وطن دل بده ز روی نیاز

✽ وطن ✽ (ستایش آن)

ای وطن ای تو نور و ما همه چشم	ای وطن ای تو جان و ما همه تن
ای مرا فکرت تو در خاطر	وی مرا منت تو بر گردن
ای تراب تو بهتر از کافور	ای نسیم تو خوشتر از لادن
ای فضای تو به ز باد بهار	ای هوای تو به ز مشک ختن
ای تف غیرت تو خاره گداز	ای می همت تو مرد افکن
پشه با یاری تو پیل شکار	رو به از نیروی تو شیراژن
ای عیون کریمه را منظر	ای عظام زمیمه را مدفن
ای غزالان شوخ را گدگشت	ای درختان سبز را گلشن

✽ وظیفه ✽ رجوع کنید به او باش و وزارت،

✽ وفاق و تفرقه ✽

وفاق باید در جمله قوا کردن	که از دحام فقط صرف شورش و غوغاست
وای وفاق اگر میکنی چنان باید	که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق ناید حالی و مالی و جانی	که گرجز این بود آن اتفاق صوت و صداست
ای نباید جمعیت و وفاق نمود	که هر چه هست از اجتماع و اتفاق پاست
مدین دلیل یدالله مع الجماعة سرود	که با جماعت دستی قوی یدی طولا است
ای چه تفرقه اندر میان جمع فتد	همان حکایت صوفی وسید و ملا است

وقت شناسی

روننگه‌بان وقت باش و شناس حرمت وقت بهر طاعت و پاس
بی سخن واجب است بر همه کس که نه پیش افتد از زمان و نه پس
و کلا

ای و کلا تا بکی دهید بدشمن از راه چهل و هوس عروس وطن را
و کالت

امروز هر آنکه جامه اش باشد نو از بهر و کالت بود اندر تک و دو
یا الله عجب آدمی چه خواهد شد چون خر با عدد و کیل باشد خسرو



استاد ادیب الممالک در سن پنجاه و هشت سالگی

❁ (حرف «ه») ❁

❁ هنر ❁

کمال مرد فضل است و مرد می و هنر بویژه آنکه مرا و را بود نژاد و گهر
 کز انژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ ایرزد تو اش بهیچ میخ
 باستخوان خود ایدر همی بنزد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
 و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته ز انمای حذر
 نیز هم

خوشا کمال و هنر و خرما خرده نندی که شاخسار وجودش زدانش آرد بر
 هنر بنزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
 کسان بمیرند اما هنر نمیردشان یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
 خوشا هنر که بود مرد را دلیل طریق بتخت دوات دارا نشاند اسکندر
 خوشا هنر که بنیرو و دستبازی آن ز چرم بر شد شاپور و تاخت بر قیصر
 هنر تباهه را در عرب بزرگی داد بمردمان یمن از سبا و از حمیر
 هنر صلاحه را در عجم ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
 هنر بداد بزرگی طبعی را به ایاد هنر بداد مهبی بوقضاه راه مضر

❁ هنر ایستاد و رجوع کند به طاعت و فضل و هنر ❁

❁ هنر ❁

بر و هنر طالب ایخواجه کز پدر مادت درون گور نرسد نکیر یا منکر

❁ هنر در شرق ❁

زبان ناطقه کز ته کن ایشکسته قلم سیاه باش و خمش باش و سر نگون و دشمن

هنرمجوی که در شرق شد جهان تار يك سخن مگوی که در شرق شد هوا مظلوم
 میخواندند که شد کاخ عقل و دین ویران مران چکامه که شد کار شاعری درهم
 فغان ز کوشش استاد و آرزوی پدر دریغ از آن همه رنج فزون و راحت کم
 ز آب شرق بکام جهانیان شکر است ولی بجام ادیبان شرنگ ریزد و سم
 هنر گامه کارزار

تیره زن خیل جنگ آوران در افکند آوازه بر اختران
 همه دشت پر نیزه و تیغ شد زنای عدو ناله بر میخ شد
 بجوش اندر آمد سپاهی گران که گیتی سیه شد کران تا کران
 دل کوه سنگین پر از درد شد زمین تیره از باد و از گرد شد
 زبس گرد و طوفان بر انگیخته بفرق فلک گرد غم پیخته
 میان زمین آسمان تنگ شد از این گرد گردون سیه رنگ شد
 از این تیره رخ تابدان نیلگون نو گفتمی دو انگشت نبود فزون
 هومر

ان شنیدستم که از هومر حریفی ز اهل درد
 چامه آکنده از دشنام خود در خواست کرد
 گفت چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
 زانکه دشنام مرا مدح است و خارت به زورد
 پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ
 به که از نام تو نشنید مرا بر نامه کرد
 گفت خواهم گفت اگر سربچی از گفتار من
 بیش دانایان که هومر در سخن خام است و سرد

در ردیف او ستادانش نباید هشت از آنک
 خامه اش کند است و شعرش سست و طبعش نانورد
 هو مراندر پاسخش زد داستانی بوالعجب
 تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد
 گفت در قبرس شنیدستم سگی با شیر گفت
 آزمون را با تو خواهم گشت لختی هم نبرد
 شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
 رو سگی را جوی و بایوند خود کن دارو برد

❀ (حرف «ی») ❀

❀ وارث ❀ (در آمدن او)

آمد بصد شوخی ز در تر کی که خونها ریخته
 خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
 چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس
 خوبانش زین ره هر نفس سر در کف باریخته
 خورشید شمع خرگهش کیوان غلام در گهش
 جانهای شیرین در رهش طوعا و کرها ریخته
 در مکتب او جفاودان آدم بود سرعشر خوان
 تا نقش (علمه الیابان) بر لوح اسماء ریخته
 ادريس در تدریس او شوید ورق در آب جو
 وز نامه خود آبرو قسطای اسوقا ریخته

بامعجز عیسی لبش با نوش احمد مشر بش
 با دست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته
 ﴿اَبْرَهٰمَ﴾ یار ستایشش ﴿جمال او﴾

ای بر کمر ز نارسان زلف چلیپا ریخته لعل لب جان پرورت خون مسیح خاریخته
 من در پی نوش لب جان و دل و دین باختم گردون تار غبغب عقد آریا ریخته
 رویت ز جنت آیه مویت ز شب پیرایه بر صبح رویت سایه از شام پلدار ریخته
 از برك گل سیمین برت از مشك اذفر افسرت
 ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته
 گرچه تنت نساج صنع از برك نسرين بافته
 گوئی دلت صنایع خلق از سنك خارار ریخته
 عكس رخ یار است این یانور رخسار است این
 یا جذوه ناراست این در طور سینا ریخته
 ﴿اَبْرَهٰمَ﴾ یاران جمع و کنید به د ابرو باران

﴿اَبْرَهٰمَ﴾ یاران بدی

ای پسر این سخن مگیر بطنز	کت بود بهتر از خزانه و کنز
لیختی اندیش در سفاهت بز	گاه تقدیم صدرو رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر	کرد او را بدام حيله اسیر
پس زیار بد اجتناب کنی	خویشتن را چو زرناب کنی
رویش خود را بدست کس ندهی	دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مفرضان نشوی	بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی	ورنه در دام مرك پا بستی

یاران بلهوس رجوع کنید به . یاران بد ،

پیشتهای اوستا

نام نه یشتی که زرتشت اشوی پاک زاد

در اوستا بر نهاد از دانش و فرهنگ و داد

اورمزد آبان و خورشید است و مهر و فرودین

پس (ورهرام) است و دین آنگاه (ارد) و زامیاد

یوسف رجوع کنید به بهار.

اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی در مطبعه اردهغان انجام یافت

تهنیت و ستایش

روشنی آفتاب و طراوت و زهت گل و سبزه را نمیتوان انکار کرد . منکر آفتاب بکوری خود مقر و دشمن گل نسب خفصائی برای خود اثبات میکند . فلان وزان و بهمان شعور که بنام شعر و اخلاق کمر دشمنی با استاد ادیب الممالك فراهانی را پس از مرگ وی بر بسته اند جز اثبات فرومایگی و پستی خود کاری دیگر نمیتوانند کرد .

اگر شب پرده آفتاب را نه بیند بینندگان خیر و دانا یان بصیرت عالم بسیارند و یکی از جمله ادیب واضل بزرگوار آقای (میرزا محمد خان بهادر) ایرانی مقیم صره است که آثار و انجام دیوان مبین استاد بزرگ سخن را بدقت مطالعه و مشجحات آنرا در موضوعات مختلف جمع آوری فرموده و اینک از طرف اداره ارمغان سه ضمیمه سال ۱۵ بخوانندگان ارمغان تقدیم میگردد .

ما حضرت (خان بهادر را) در انجام این خدمت مهم ادبی تهنیت و ستایش گفته همواره از حق و سعادت و سلامت ایشانرا از سرگاه بزدان پاک خوشامداری

وحید

❀ (کتابخانه ارمغان) ❀

دیوان بزرگترین استاد سخن در قرن اخیر (ادیب الممالک) فراهانی
 ۲- دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیحات پروفیسور چایکین و حواشی
 میرزا محمدعلی خان ناصح.

۳- دیوان کامل بابا طاهر عربان با کلمات قصار عربی وی .

۴- جام جم اوحدی باتصحیح و حواشی .

۵- بختیارنامه تألیف عصر ساسان و ترجمه استاد دقیقی مروزی .

۶- دیوان شاعر شیوا سخن هاتف اصفهانی .

۷- دیوان شعر کامل سیدالوزراء قائم مقام و شرح حال مفصل وی .

۸- ره آورد وحید جلد اول .

۹- ره آورد وحید جلد دوم .

۱۰- دوره پانزده ساله ارمغان در پانزده مجلد .

۱۱- مائیتیسیم . تألیف آفیلیانو و ترجمه شاهزاده محسن میرزای ظلی .

❀ کلیات حکیم نظامی گنجوی ❀

مخزن الاسرار و خسرو و شیرین و لیلی و مجنون پس از مقابله با سی نسخه
 کهن سال و تصحیح کامل و حواشی و ترجمه اشعار در سه جلد منتشر
 و هفت پیکر و شرفنامه و خرد نامه و دیوان غزل و قصیده و شرح حال هم
 در چهار جلد بتدریج منتشر خواهد شد .

311

DUE DATE

19130102

--	--	--	--

492

۱۰۱۱
 ۱۲۱۹ ۶۹۷ ۸۹۱۵۱۵۷

اشعار از بنده و انوار به خدای

Date	No.	Date	No.